Süleymaniye U. Kütüphanesi
Kısmı Fatih
Yeni Kayıt No ٤٠٧٧
Eski Kayıt No 4032

٤٠٧٩

الحمد لله الذي هدانا لهذا وما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله

وقف السلطان الأديب الأريب والخاقان الحسيب النسيب
الشجاع الذي علم الأعداء بأسه القاهر علم الأديب وقام بمقامات النصرة
وعلمهم علم السلطان بن السلطان السلطان أبو الفتوح
والمغازي محمود خان بن السلطان مصطفى خان خلد الله سلطنته
وأدام في العالمين رحمته وأنا الفقير إليه سبحانه
وتعالى مصطفى طاهر المفتش بأوقاف الحرمين
الشريفين المحرر من غفر له

T. C.
İSTANBUL
Fatih Kütüphanesi
SAYI ١١٠
K-4101

نقدر

آنچه بر من میرسد از جور نوای بی خبر

گر بر انگشتر مینهد کافر نماید در سقر

فرس

ثمن بر

[illegible]

بو کتاب اجوده کوچک ارتو مصطفی

کتاب گلستان

کتاب گلستا

کتاب گلستان

بسم الله الرحمن الرحیم

منت خدای را عز وجل که طاعتش موجب قربتست و بشکر اندرش
مزید نعمت هر نفسی که فرو میرود ممد حیاتست و چون بر می‌آید مفرح ذات
پس در هر نفسی دو نعمت موجودست و بر هر نعمتی شکری واجبست

بیت
از دست و زبان که برآید کز عهده شکرش بدر آید شعر اعملوا
آل داود شکرا و قلیل من عبادی الشکور نظم بنده همان به
که ز تقصیر خویش عذر بدرگاه خدا آورد ورنه سزاوار خداوندیش
کس نتواند که بجای آورد باران رحمت بی حسابش همه را رسیده
و خوان نعمت بی دریغش همه جا کشیده پرده ناموس بندگان

بگناه

بگناه فاحش ندرد و وظیفه روزی بخطای منکر نبرد

بیت
ای کریمی که از خزانه غیب گبر و ترسا وظیفه خور داری
دوستانرا کجا کنی محروم تو که با دشمنان نظر داری

فراش باد صبارا گفته تا فرش زمردین بگسترد و دایه ابر بهاریرا
فرموده تا بنات نبات در مهد زمین بپرورد و درختانرا
بخلعت نوروزی قبای سبز ورق در بر گرفته و اطفال
شاخرا بقدوم موسم ربیع کلاه شکوفه بر سر نهاده و عصاره
تاکی بقدرت او شهد فایق شده و تخم خرمایی بتربیتش
نخل باسق گشته نظم ابر و باد و مه و خورشید و فلک
در کارند تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری
همه از بهر تو سرگشته و فرمان بردار شرط انصاف نباشد
که تو فرمان نبری در خبرست از سرور کاینات
و مفخر موجودات و رحمت عالمیان و صفوت آدمیان

وشمه‌ای در بیان محمد مصطفی علیه الصلوة والسلام

بیت

شفیع مطاع نبی کریم
قسیم جسیم نسیم وسیم

بیت

چه غم دیوار امت را که باشد چون تو پشتیبان
چه باک از موج بحر آن را که باشد نوح کشتیبان

نظم

بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله
حسنت جمیع خصاله صلوا علیه و آله

یکی از بندگان گنهکار پریشان روزگار دست انابت بامید اجابت بدرگاه حق جل و علا بردارد ایزد تعالی در وی نظر نکند بازش بخواند باز اعراض کند بازش بتضرع و زاری بخواند حق سبحانه و تعالی گوید یا ملائکتی قد استحییت من عبدی و لیس له رب غیری فقد غفرت له دعوتش را اجابت کردم و حاجتش را برآوردم که از بسیاری دعا و زاری بنده همی شرم دارم

بیت

کرم بین و لطف خداوندگار
گنه بنده کرده است و او شرمسار

عاکفان کعبهٔ جلالش بتقصیر عبادت

معترفند

معترفند که ما عبدناک حق عبادتک و واصفان حلیهٔ جمالش بتحیر منسوب که ما عرفناک حق معرفتک

قطعه

گر کسی وصف او ز من پرسد
بیدل از بی‌نشان چه گوید باز
عاشقان کشتگان معشوقند
بر نیاید ز کشتگان آواز

یکی از صاحبدلان سر بجیب مراقبه فرو برده بود و در بحر مکاشفه مستغرق شده آنگاه که از آن حالت باز آمد یکی از اصحاب بطریق انبساط گفت ازان بوستان که تو بودی ما را چه تحفه کرامت آوردی گفت بخاطر داشتم که چون بدرخت گل برسم دامنی پر کنم هدیهٔ اصحاب را چون برسیدم بوی گلم چنان مست کرد که دامنم از دست برفت

قطعه

ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز
کان سوخته را جان شد و آواز نیامد

ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم
وز هرچه گفته‌اند و شنیدیم و خوانده‌ایم
مجلس تمام گشت و به آخر رسید عمر
ما همچنان در اول وصف تو مانده‌ایم در مدح پادشاه
اسلام خلد ملکه ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده
است و صیت سخنش که در بسیط زمین رفته و قصب الجیب
حدیثش که همچون شکر میخورند و رقعه منشآتش که چون
کاغذ زر میبرند بر کمال فضل و بلاغت او حمل نتوان
کرد بلکه خداوند جهان و قطب دایره زمان و قایم مقام سلیمان
ناصر اهل ایمان شاهنشاه معظم اتابک اعظم مظفر الدین ابوبکر
سعد بن زنگی ظل الله فی ارضه یا رب ارض عنه و ارضه
بعین عنایت نظر کرده است و تحسین بلیغ فرموده
و ارادت صادق نموده لاجرم کافه انام از خواص
و عوام بمحبت او گراییده اند که الناس علی دین ملوکهم

بیت زانگه که ترا بر من مسکین نظر است آثارم از آفتاب
مشهورتر است گر خود همه عیبها بدین بنده درست هر عیب که
سلطان بپسندد هنر است گلی خوشبوی در حمام روزی
رسید از دست محبوبی بدستم بدو گفتم
که مشکی یا عبیری که از بوی دلاویز تو مستم
بگفتا من گلی ناچیز بودم ولیکن مدتی با گل نشستم
کمال همنشین در من اثر کرد وگرنه من همان
خاکم که هستم اللهم متع المسلمین بطول حیاته
وضاعف ثواب جمیل حسناته وارفع درجة
اودائه وولاته ودمر علی اعدائه وشناته بما تلی
فی القرآن من آیاته اللهم آمن بلده واحفظ
ولده نظم لقد سعد الدنیا به دام سعده وایده
المولی بألویة النصر کذلک تنشأ لینة هو عرقها وحسن

بنات اللّه هر بوی کرم اهل بدند ایزد تعالی و تقدّس خطهٔ
پاک شیراز را بهیبت حاکمان عادل و همّت عالمان عامل
تا زمان قیامت در امان سلامت نگه دارد قطعه
ندانی که من در اقالیم غربت چرا روزگاری بکردم درنگی
برون رفتم از تنگ ترکان که دیدم جهان درهم افتاده
چون موی زنگی همه آدمی زاده بودند لیکن چو گرگ
ان بخونخوارگی تیز چنگی درون مردمی چون ملک
نیک محضر برون لشکری چون هزبران جنگی چو باز آمدم
کشور آسوده دیدم پلنگان رها کرده خوی پلنگی
چنان بود در عهد اوّل که دیدم جهان پر ز آشوب
و تشویش و تنگی چنین شد در ایام سلطان
عادل اتابک ابوبکر سعد بن زنگی
اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست تا بر

تا بر سرش بود چو توئی سایه خدا امروز کس
نشان ندهد در بسیط خاک مانند آستان
درت مأمن رضا بر تست پاس خاطر بیچارگان و شکر
بر ما و بر خدای جهان آفرین جزا یا رب ز باد فتنه نگه دار خاک
پارس چندان که خاک را بود و باد را بقا سبب تالیف کتاب
یک شب تأمل ایام گذشته می کردم و بر عمر تلف کرده
تأسف می خوردم و سنگ سراچه دل را
بالماس آب دیده می سفتم و این بیتها مناسب
حال خود می گفتم مثنوی هر دم از عمر می رود نفسی
چون نگه می کنم نماند بسی ای که پنجاه رفت
در خوابی مگر این پنج روزه دریابی خجل آنکس که رفت
و کار نساخت کوس رحلت زدند و بار نساخت
خواب نوشین بامداد رحیل باز دارد پیاده را ز سبیل

هر که آمد عمارتی نو ساخت ٭ رفت و منزل بدیگری پرداخت

وان دگر پخت همچنین هوسی ٭ وین عمارت بسر نبرد کسی

یار ناپایدار دوست مدار ٭ دوستی را نشاید این غدار

نیک و بد چون همی بباید مرد ٭ خنک آنکس که گوی نیکی برد

برگ عیشی بگور خویش فرست ٭ کس نیارد ز پس تو پیش فرست

عمر برفست و آفتاب تموز ٭ اندکی ماند و خواجه غره هنوز

ای تهی دست رفته در بازار ٭ ترسمت پر نیاوری دستار

هر که مزروع خود بخورد بخوید ٭ وقت خرمنش خوشه باید چید

پند سعدی بگوش جان بشنو ٭ ره چنینست مرد باش و برو

بعد از تأمل این معنی مصلحت آن دیدم که

در نشیمن عزلت نشینم و دامن صحبت فراهم چینم

و دفتر از گفتهای پریشان بشویم و من بعد پریشان نگویم

بیت زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم ٭ به از کسی

نباشد

نباشد زبانش اندر حکم تا یکی از دوستان که در

کجاوه انیس من بودی و در حجره جلیس برسم قدیم از در

آمد چندانکه نشاط ملاعبت کرد و بساط مداعبت

گسترد جوابش نگفتم و سر از زانوی تعبد

برنگرفتم رنجیده نگه کرد و گفت قطعه کنونت که امکان

گفتار هست ٭ بگوای برادر بلطف و خوشی

که فردا چو پیک اجل در رسد ٭ بحکم ضرورت زبان درکشی

کسی از متعلقان منش برحسب واقعه

مطلع گردانید که فلان عزم کرده است و نیت

جزم که بقیت عمر معتکف نشیند و خاموشی

گزیند تو نیز اگر توانی سر خویش گیر و راه مجانبت پیش گیر

گفتا بعزت عظیم و صحبت قدیم که دم برنیارم

وقدیم یعنی سخن آدم باکرامت که سخن گفته شود برعادت مألوف
وطریق معروف که آزرده دوستان جهلست وکفارت یمین
سهلست وخلاف راه صوابست وعکس رای اولی
الالباب ذوالفقار علی در نیام و زبان سعدی در کام
قطعه زبان در دهان ای خردمند چیست کلید در
گنج صاحب هنر چو در بسته باشد چه داند کسی
که جوهر فروشست یا پیله‌ور اگرچه پیش خردمند
خامشی ادبست بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی
دو چیز طیره عقلست دم فرو بستن وقت گفتن
بوقت خاموشی فی الجمله زبان از مکالمه او در
کشیدن قوت نداشتم و روی از محاورت او
گردانیدن مروت ندانستم که یار موافق بود و ارادت صادق
چو جنگ آوری با کسی برستیز بیت که از وی گزیرت

بود

بود یا گریز بحکم ضرورت سخن گفتیم و تفرج کنان
بیرون رفتیم در فصل ربیع که صولت
برد آرمیده بود و اوان دولت ورد رسیده پیراهن
برگ بر درختان بیت چون جامه عید نیکبختان
اول اردیبهشت ماه جلالی قطعه بلبل گوینده بر منابر
قضبان بر گل سرخ از نم اوفتاده لآلی همچو عرق
بر عذار شاهد غضبان شب را ببوستان با یکی از
دوستان اتفاق مبیت اوفتاد موضعی خوش و خرم
و درختان دلکش گفتی که خرده مینا بر
خاکش ریخته و عقد ثریا از تاکش آویخته
قطعه
روضة ماء نهرها سلسال دوحة سجع طیرها موزون
آن پر از لاله های رنگارنگ وین پر از میوه های
گوناگون باد در سایه درختانش گسترانیده

نوشتن بر قلم رفته بامدادان که خاطر باز آمدن بر رای نشستن
غالب آمد دیدمش دامنی گل و ریحان و سنبل و ضیمران
فراهم آورده و رغبت شهر کرده گفتم گل بوستان را چنانکه
دانی بقایی نباشد و عهد گلستان را وفایی نباشد
و حکما گفته اند هر چه نپاید دلبستگی را نشاید
گفتا طریق چیست گفتم برای نزهت ناظران و فسحت حاضران
کتاب گلستان توانم تصنیف کردن که باد خزان را
بر ورق او دست تطاول نباشد و گردش زمان
عیش ربیعش را بطیش خریف مبدل نکند مثنوی
بچه کار آیدت ز گل طبقی / از گلستان من ببر ورقی
گل همین پنج روز و شش باشد / وین گلستان
همیشه خوش باشد حالی که من این سخن بگفتم
دامن گل بریخت و در دامنم آویخت که الکریم اذا وعد وفا

وفا فصلی در

فصلی در همان روز اتفاق در بیاض افتاد در حسن
معاشرت و آداب محاورت در لباسی که متکلمان را
بکار آید و مترسلان را بلاغت افزاید فی الجمله هنوز از گل بستان
بقیتی موجود بود که کتاب گلستان تمام شد بعون الملک المنان
تمام شد و تمام آنگه شود که بحقیقت پسندیده
آید در بارگاه شاه جهان پناه ذخر زمان کهف
الانام المؤید من السماء المنصور علی الاعداء
عضد الدولة القاهرة سراج الملة الباهرة جمال الانام
مفخر الاسلام سعد بن اتابک الاعظم شاهنشاه معظم
مالک رقاب الامم مولی ملوک العرب و العجم سلطان البر و البحر وارث
ملک سلیمان مظفر الدین ابو بکر بن سعد بن زنکی ادام الله تعالی
اقبالهما و جعل الی کل خیر مآلهما و بکرشمهٔ لطف خداوند مطالعه فرماید
کرا التفات خداوندیش بیاراید / نگارخانهٔ چینی و نقش ارژنگیست

خسرو زمان ... پادشاه

قطعه گر التفات خداوندیش بیاراید نگارخانهٔ چینی و نقش ارژنگیست
امید هست که روی ملال درنکشد ازین سخن که گلستان نه جای دلتنگیست
علی الخصوص که دیباچهٔ همایونش بنام سعد ابوبکر سعد بن زنگی

ذکر امیر کبیر فخر الدین ابی بکر بن ابی نصر دگر عروس فکر من از بی جمالی
سر برنیارد و دیدهٔ یاس از پشت پای خجالت برندارد و در زمرهٔ
صاحبدلان متجلی نشود مگر آنگه که متحلی گردد بزیور قبول امیر کبیر عالم عادل
مؤید مظفر منصور ظهیر سریر سلطنت مشیر تدبیر مملکت کهف الفقراء ملاذ الغرباء مربی الفضلاء
محب الاتقیاء افتخار آل فارس یمین الملک ملک الخواص فخر الدولة والدین غیاث
الاسلام والمسلمین عمدة الملوک والسلاطین ابی بکر ابن ابی نصر اطال الله عمره
واجل قدره وشرح صدره وضاعف اجره که ممدوح اکابر آفاقست
و مجمع مکارم اخلاق **بیت** هر که در سایهٔ عنایت اوست
گنهش طاعت و دشمن دوست بهر یکی از سایر بندگان و حواشی خدمتی
متعین است اگر در ادای آن برخی تهاون و تکاسل روا دارند هر آینه

در معرض

در معرض خطاب آیند و محل عتاب مگر همین طایفهٔ درویشان
که شکر نعمت بزرگان واجبست و ذکر جمیل و دعای خیر
و ادای چنین خدمتی در غیبت اولیترست که در حضور که این بتصنع
نزدیکست و آن از تکلف دور و باجابت مقرون **قطعه**
پشت دوتای فلک راست شد از خرمی تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را
حکمت محض است اگر لطف جهان آفرین خاص کند بنده ای مصلحت عام را
دولت جاوید یافت هر که نکونام زیست کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را
وصف ترا گر کنند ور نکنند اهل فضل حاجت مشاطه نیست روی دلارام را
عذر تقصیر خدمت و موجب اختیار عزلت تقصیر و تقاعدی که در مواظبت
خدمت بارگاه خداوندی میرود بنابر آنست که طایفهٔ حکمای هندوستان در فضایل
بزرجمهر سخن میگفتند و آخر جز این عیبش ندانستند که در سخن گفتن
بطیء است یعنی درنگ بسیار میکند و مستمع را بسی منتظر باید بود تا وی تقریر سخنی
کند بزرجمهر بشنید و گفت اندیشه کردن که چه گویم به از پشیمانی خوردن

گرچه الفتم **مثنوی** سخندان پرورده پیر کهن / بیندیشد آنگه بگوید سخن

مزن بی تأمل بگفتار دم / نکو گوی اگر دیر گویی چه غم

بیندیش و آنگه برآور نفس / وزان پیش بس کن که گویند بس

بنطق آدمی بهترست از دواب / دواب از تو به گر نگویی صواب

فکیف در نظر اعیان حضرت خداوندی عز نصره که مجمع اهل دلست و مرکز علمای متبحر اگر در سخن دلیری کنم شوخی کرده باشم و بضاعت مزجات بحضرت عزیز آورده و شبه در بازار جوهریان جوی نیارزد و چراغ پیش آفتاب پرتوی ندارد و مناره بلند در دامن کوه الوند پست نماید **مثنوی**

هر که گردن بدعوی افرازد / دشمن از هر طرف بدو تازد

سعدی افتاده است آزاده / کس نیاید بجنگ افتاده

اول اندیشه وانگهی گفتار / پای بست آمدست پس دیوار

نخل بندم ولی نه در بستان / شاهدم من ولی نه در کنعان

لقمان حکیم را گفتند که حکمت از که آموختی گفت از نابینایان که تا جای نبینند

پای

پای ننهند که قدم الخروج قبل الولوج **مصراع**

مردیت بیازمای وانگه زن کن **نظم**

گرچه شاطر بود خروس بجنگ / چه زند پیش باز رویین چنگ

گربه شیرست در گرفتن موش / لیک موشست در مصاف پلنگ

اما باعتماد سعت اخلاق بزرگان که چشم از عوایب زیردستان بپوشند و در افشای جرایم کهتران نکوشند کلمه چند بر سبیل اختصار از نوادر آثار و حکایات و اشعار و سیر ملوک ماضی درین کتاب درج کردیم و برخی از عمر گرانمایه برو خرج کردیم موجب تصنیف کتاب گلستان این بود و بالله التوفیق **قطعه**

بماند سالها این نظم ترتیب / ز ما هر ذره خاک افتاده جایی

غرض نقشیست کز ما باز ماند / که هستی را نمی‌بینم بقایی

مگر صاحبدلی روزی برحمت / کند در کار درویشان دعایی

امعان نظر در ترتیب کتاب و تهذیب ابواب ایجاز سخن مصلحت دید تا برین روضه

رعنا و حدیقهٔ غلبا چون بهشت به هشت باب اتفاق افتاد
از آن سبب مختصر آمد تا بملالت نینجامد باب اول در سیرت
پادشاهان باب دوم در اخلاق درویشان
باب سیوم در فضیلت قناعت باب چهارم
در فواید خاموشی باب پنجم در عشق و جوانی
باب ششم در ضعف و پیری باب هفتم
در تاثیر تربیت باب هشتم در آداب صحبت
تاریخ کتاب در آن مدت که ما را وقت خوش بود از هجرت
ششصد و پنجاه و شش بود مراد ما نصیحت بود و گفتیم
حوالت با خدا کردیم و رفتیم باب اول در سیرت
پادشاهان حکایه پادشاهی را شنیدم که بکشتن
اسیری اشارت کرد بیچاره در آن حالت نومیدی بزبانی که داشت
ملک را دشنام دادن گرفت و سقط گفتن که گفته اند هر که دست

از جان

از جان بشوید هرچه در دل دارد بگوید بیت
اذا یئس الانسان طال لسانه کسنور مغلوب یصول علی الکلب
بیت وقت ضرورت چو نماند گریز دست بگیرد سر شمشیر تیز
ملک پرسید که چه میگوید یکی از وزرای نیک محضر گفت ای خداوند
میگوید والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس ملک را رحم
آمد و از سر خون او درگذشت وزیر دیگر که ضد او بود گفت
ابنای جنس ما را نشاید در حضرت پادشاهان جز براستی
سخن گفتن این ملک را دشنام داد و ناسزا گفت ملک روی ازین
سخن درهم کشید و گفت آن دروغ وی پسندیده تر
آمد ازین راست که تو گفتی که آن را روی در مصلحتی بود و این را
بنا بر خبثی و حکما گفته اند که دروغی مصلحت آمیز به از راست فتنه
انگیز بیت هر که شاه آن کند که او گوید حیف باشد که جز نکو گوید
حکمت بر طاق ایوان فریدون نوشته بود جهان ای برادر نماند بکس

دل اندر جهان آفرین بند و بس ❁ مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت
که بسیار کس چون تو پرورد و کشت ❁ چو آهنگ رفتن کند جان پاک
چه بر تخت مردن چه بر روی خاک ❁ حکایت یکی از ملوک خراسان
سلطان محمود سبکتکین را بخواب دید بعد از وفات او بصد سال
که جمله وجود او ریخته بود و خاک شده مگر چشمان او که
همچنان در چشمخانه همی گردید و نظر میکرد از تأویل
او عاجز ماندند مگر درویشی که خدمت بجای آورد
گفت هنوز نگرانست که ملکش با دگرانست قطعه
بس نامور که بزیر زمین دفن کرده اند ❁ کز هستیش بروی زمین بر نشان نماند
وان پیر لاشه را که سپردند زیر خاک ❁ خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند
زنده است نام فرخ نوشیروان بخیر ❁ گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند
خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر ❁ زان پیشتر که بانگ برآید فلان نماند
حکایت ملکزاده را شنیدم ❁ کوتاه و حقیر بود و دیگر برادران

و دست از طعام باز کشید و گفت محالست که هنرمندان بمیرند
و بی هنران جای ایشان گیرند ❁ کس نیاید بزیر سایهٔ بوم
ور همای از جهان شود معدوم ❁ پدر را از این حالت آگاهی
دادند برادرانش بخواند و گوشمالی بواجبی داد هر یکی را
از اطراف بلاد حصهٔ مرضی معین کرد بنشست و نزاع برخاست
و گفته اند ده درویش در گلیمی بخسبند و دو پادشاه در اقلیمی
نگنجند قطعه نیم نانی گر خورد مرد خدا ❁ بذل درویشان کند نیمی دگر
ملک اقلیمی بگیرد پادشاه ❁ همچنان در بند اقلیمی دگر ❁ حکایت
طایفهٔ دزدان عرب بر سر کوهی نشسته بودند و منفذ
کاروان بسته و رعیت بلدان از مکاید ایشان مرعوب و لشکر سلطان
مغلوب بحکم آنکه ملاذی منیع از قلهٔ کوهی بدست آورده بودند
و ملجا و ماوای خود ساخته مدبران ممالک آن طرف در دفع مضرت
ایشان مشورت کردند اگر این طایفه برین نسق روزگاری

مداومت نمایند مقاومت صعب باشد ممتنع گردد مثنوی

درختی که اکنون گرفتست پای ‌‌ به نیروی شخصی برآید ز جای

وگر همچنان روزگاری هلی ‌‌ بگردونش از بیخ بر نگسلی

سر چشمه شاید گرفتن به بیل ‌‌ چو پر شد نشاید گذشتن به پیل

سخن برین مقرر شد که یکی بتجسس ایشان برگماشتند و فرصت نگاه

داشتند تا وقتی که بر سر قومی رانده بودند و مقام خالی مانده تنی چند

مردان واقعه دیده و جنگ آزموده را بفرستادند تا در شعب جبل

پنهان شدند شبانگاه که دزدان باز آمدند سفر کرده و غارت آورده

سلاح بگشادند و غنایم بنهادند نخستین دشمنی که بر ایشان تاختن آورد خواب

بود چندانکه پاسی از شب بگذشت بیت قرص خورشید

در سیاهی رفت یونس اندر دهان ماهی رفت

دلاوران از کمین بدر جستند و دست یکان یکان بر کتف

بستند بامدادان بدرگاه ملک حاضر آوردند همه را بکشتن

اشارت

اشارت فرمود اتفاقاً در آن میان جوانی بود که میوهٔ عنفوان

شبابش نو رسیده و سبزهٔ گلستان عذارش نو دمیده

یکی از وزرا پای تخت ملک بوسه داد و روی شفاعت بر زمین نهاد

و گفت این پسر همچنان از باغ زندگانی بر نخورده و از ریعان جوانی

تمتع نیافته توقع بکرم و اخلاق

خداوندی آنست که ببخشیدن خون او بر بنده منت نهد ملک

روی ازین سخن در هم کشید و موافق رای بلندش

نیامد و گفت بیت پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بدست

تربیت نااهل را چون گردکان بر گنبدست نسل و تبار ایشان

منقطع کردن اولیترست و بیخ و بنیاد ایشان بر آوردن که

آتش نشاندن و اخگر گذاشتن و افعی کشتن و بچه نگاه داشتن

کار خردمندان نیست قطعه ابر اگر آب زندگی بارد

هرگز از شاخ بید بر نخوری با فرومایه روزگار مبر

کز نی بوریا شکر نخوری وزیر این سخن بشنید طوعاً و کرهاً
بپسندید و بر حسن رای ملک آفرین خواند و گفت آنچه خداوند
دام ملکه فرمود عین حقیقتست که اگر در سلک صحبت آن بدان
تربیت یافتی یکی از ایشان شدی اما بنده امیدوارست که
بصحبت صالحان تربیت پذیرد و خوی خردمندان گیرد که هنوز
طفلست و سیرت بغی و عناد در نهاد وی متمکن نشده است
و در حدیثست کل مولود یولد الا علی الفطرة فابواه
یهودانه و ینصرانه و یمجسانه قطعه با بدان یار گشت
همسر لوط خاندان نبوتش گم شد سگ اصحاب کهف
روزی چند پی نیکان گرفت و مردم شد این بگفت
طایفه از ندمای ملک با وی بشفاعت یار شدند تا ملک
از سر خون او درگذشت و گفت بخشیدم اگرچه مصلحت ندیدم
رباعی دانی که چه گفت زال با رستم گرد دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد

دیدیم

دیدیم بسی آب ز سرچشمه خرد چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد
فی الجمله وزیر پسر را بخانه برد و بناز و نعمت بپرورد و استاد
ادیب را بتربیت او نصب کرد تا حسن خطاب و رد جواب
و سایر آداب خدمت ملوکش بیاموختند تا در نظر همگنان پسندیده
باری وزیر از شمایل او در حضرت ملک شمه میگفت
تربیت عاقلان در وی اثر کرده است و جهل قدیم از جبلت او
بدر برده ملک را ازین سخن تبسم آمد و گفت
عاقبت گرگ زاده گرگ شود گرچه با آدمی بزرگ شود
سالی دو برین برآمد طایفه اوباش محلت در او پیوستند و عقد
موافقت بستند تا بوقت فرصت وزیر را با دو پسر بکشت
و نعمت بی قیاس برداشت و در مغاره دزدان بجای پدر
بنشست و عاصی شد ملک دست تحیر بدندان گرفت
و گفت قطعه شمشیر نیک از آهن بد چون کند کسی ناکس بتربیت نشود

ای حکیم کس باران که در لطافت طبعش خلاف نیست
در باغ لاله روید و در شوره بوم خس زمین شوره
سنبل بر نیارد درو تخم عمل ضایع مگردان نکویی با بدان
کردن چنانست که بد کردن بجای نیکمردان حکایت
سرهنگزاده را بر در سرای اغلمش دیدم که عقل و کیاستی و فهم و فراستی
زاید الوصف داشت هم از عهد خردی آثار بزرگی در ناصیه او پیدا
بالای سرش ز هوشمندی می‌تافت ستاره بلندی
فی الجمله مقبول نظر سلطان آمد که جمال صورت و کمال معنی داشت
و حکما گفته‌اند توانگری بهنرست نه بمال و بزرگی بعقلست نه بسال
ابنای جنس او بر وی حسد بردند و بخیانتی متهم کردند
و در کشتن او سعی بی فایده نمودند مصرع دشمن چه
کند چو مهربان باشد دوست ملک پرسید که موجب خصمی اینان
در حق تو چیست گفت در سایه دولت خداوندی

همگنانرا راضی

همگنانرا راضی کردم مگر حسود را که راضی نمیشود الا بزوال نعمت من
توانم آنکه نیازارم اندرون کسی حسود را چه کنم کو ز خود
برنج درست بمیر تا برهی ای حسود کین رنجیست که از مشقت
جز بمرگ نتوان رست قطعه شوربختان بارزو خواهند
مقبلان را زوال نعمت و جاه گر نبیند بروز شپره چشم چشمه
آفتاب را چه گناه راست خواهی هزار چشم چنان کور بهتر که
آفتاب سیاه حکایت یکی را از ملوک عجم حکایت
کنند که دست تطاول بمال رعیت دراز کرده بود
و جور و اذیت آغاز کرده تا بجایی که خلق از مکاید ظلمش بجهان
برفتند و از کربت جورش راه غربت گرفتند چون
رعیت کم شد ارتفاع ولایت نقصان پذیرفت و خزانه
تهی ماند و دشمنان از هر طرف زور آوردند
قطعه هر که فریادرس روز مصیبت خواهد

گو در ایام سلامت بجوانمردی کوش بنده حلقه
بگوش ار ننوازی برود لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش
باری روزی در مجلس او کتاب شاهنامه همی خواندند
در زوال مملکت و عهد فریدون ملک را پرسید که فریدون که
گنج و ملک و حشم نداشت برو پادشاهی چگونه مقرر شد
گفت آنچنانکه شنیدی خلقی برو بتعصب گرد آمدند
و تقویت کردند پادشاهی یافت وزیر گفت چون گرد آمدن
خلق موجب پادشاهیست تو خلق را چرا پریشان میکنی مگر سر
پادشاهی نداری بیت همان به که لشکر بجان پروری که سلطان
بلشکر کند سروری گفت موجب گرد آمدن سپاه و رعیت
چیست گفت پادشاه را عدل باید تا برو گرد آیند و رحمت
تا در سایه دولتش ایمن نشینند و ترا این هر دو نیست
مثنوی نکند جور پیشه سلطانی که نیاید ز گرگ

چوپانی

چوپانی پادشاهی که طرح ظلم افکند پای دیوار ملک خویش بکند
گفتن ملک را پند وزیر ناصح موافق طبع نیامد بند فر
مود و بزندان فرستاد بسی برنیامد که بنی عم سلطان
بمنازعت برخاستند و بمقاومت لشکر آراستند و ملک
پدر خواستند قومی که از دست تطاول او بجان آمده
بودند و پریشان شده بر ایشان گرد آمدند و تقویت
کردند تا ملک از تصرف این بدر رفت قطعه پادشاهی
کو روا دارد ستم بر زیردست با رعیت صلح کن وز جنگ خصم
ایمن نشین زانکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکرست
حکایت پادشاهی با غلامی عجمی در کشتی نشسته بود غلام دیگر در
یا ندیده بود و محنت کشتی نیازموده گریه و زاری آغاز کرد و لرزه بر
اندامش افتاد چندانکه ملاطفت کردند آرام نگرفت ملک را
عیش ازو منغص شد چاره ندانستند حکیمی در آن

کشتی بود گفت اگر فرمان دهی او را خاموش کنم باری گفت
غایت لطف و کرم باشد بفرمود تا غلام را بدریا انداختند باری چند
غوطه خورد مویش گرفتند و سوی کشتی آوردند بهر دو دست
در سکان کشتی آویخت چون برآمد بگوشه بنشست
و قرار یافت ملک را پسند آمد گفت درین
چه حکمت بود گفت اول محنت غرق شده نچشیده بود قدر
سلامت کشتی نمی‌دانست همچنین قدر عافیت کسی داند که
بمصیبتی گرفتار آید قطعه ای سیر ترا نان جوین خوش ننماید
معشوق منست آنکه بنزدیک تو زشتست
حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف از دوزخیان پرس که
اعراف بهشتست بیت فرقست میان آنکه یارش در بر
تا آنکه دو چشم انتظارش بر در حکایت هرمز تاجدار را
گفتند وزیران پدر را چه خطا دیدی که بند فرمودی

گفت

گفت خطایی معلوم نکردم ولیکن دیدم که مهابت من در دل
ایشان بی کرانست و بر عهد من اعتماد کلی ندارند ترسیدم
از بیم گزند خویش قصد هلاک من کنند پس قول
حکما را کار بستم که گفته‌اند قطعه آزان که تو ترسد
بترس ای حکیم وگر با چو او صد برآیی بجنگ
نبینی که چون گربه عاجز شود برآرد بچنگال چشم پلنگ
ازان مار بر پای راعی زند که ترسد سرش را بکوبد بسنگ
حکایت یکی از ملوک عرب رنجور بود در حالت پیری و امید
زندگانی قطع کرده ناگاه سواری از در
در آمد و بشارت آورد که فلان قلعه را بدولت
خداوند گشادیم و دشمنان اسیر شدند و سپاه و رعیت
آن طرف بجملگی مطیع فرمان گشتند ملک نفسی
سرد برآورد و گفت این مژده مرا نیست دشمنانم

راست یعنی وارثان مملکت **قطعه** بدین امید بسر شد دریغ عمر
عزیز که آنچه در دلست از درم فراز آید امید بسته برآمد
ولی چه فایده زانکه امید نیست که عمر گذشته باز آید **قطعه**
کوس رحلت بکوفت دست اجل   ای دو چشم وداع سر بکنید
ای کف دست و ساعد و بازو   همه تودیع یکدگر بکنید
بر من اوفتاده دشمن کام   آخر ای دوستان گذر بکنید
روزگارم بشد بنادانی   من نکردم شما حذر بکنید
حکایت سالی بر بالین تربت یحیی پیغمبر علیه السلام معتکف بودم
در جامع دمشق که یکی از ملوک عرب که به بی‌انصافی موصوف بود
اتفاق بزیارت آمد و نماز کرد و حاجت خواست
بیت درویش و غنی بندهٔ این خاک درند
و آنانکه غنی‌ترند محتاج‌ترند آنگه روی بمن کرد و
گفت از آنجا که همت درویشانست و صدق معاملهٔ

ایشان

ایشان خاطری همراه من کنید که از دشمنی صعب اندیشناکم
گفتم بر رعیت ضعیف رحمت کن تا از دشمن
قوی زحمت نبینی **نظم** ببازوان توانا و قوت سر دست
خطاست پنجهٔ مسکین ناتوان بشکست نترسد آنکه بر افتاد
گان نبخشاید که ز پای درآید کسش نگیرد دست
هر آنکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت دماغ بیهده
پخت و خیال باطل بست ز گوش پنبه برون آر و داد
خلق بده وگر تو می‌ندهی داد روز دادی هست
مثنوی بنی آدم اعضای یکدیگرند که در آفرینش
ز یک گوهرند چو عضوی بدرد آورد روزگار
دگر عضوها را نماند قرار تو که از محنت دیگران بی‌غمی
نشاید که نامت نهند آدمی **حکایت** درویشی
مستجاب الدعوه در بغداد پدید آمد حجاج یوسف

بخندید و گفت دعای خیر بهر من کن گفت خدایا جانش بستان
گفت از بهر خدا این چه دعاست گفت دعای خیرست ترا و جمله
مسلمانان را مثنوی ای زبردست زیردست آزار گرم تا کی
بماند این بازار بچه کار آیدت جهانداری مردنت به که مردم
آزاری حکایت یکی از ملوک بی انصاف پارسایی را پرسید که
از عبادتها کدام فاضلترست گفت ترا خواب نیم روز تا
در آن یک نفس خلق را نیازاری قطعه ظالمی را خفته
دیدم نیم روز گفتم این فتنه است خوابش برده به آن که
خوابش بهتر از بیداری است آنچنان بد زندگانی مرده به
حکایت یکی از ملوک شنیدم که شبی در عشرت روز کرده بود
~~درویشی برهنه بر سرما خفته بود گفت~~
و در پایان مستی همی گفت بیت ما را بجهان خوشتر ازین یکدم نیست
کز نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست درویشی برهنه برون بر سرما خفته بود گفت
بیت ای آن که با اقبال تو در عالم نیست
گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست ملک را این کلام خوش آمد

۱۹

حریص و هزار دینار از روزنه بیرون داشت و گفت ای درویش
دامن بدار گفت دامن از کجا آرم که جامه ندارم پادشاه را
بر ضعف حال او رحمت زیادت گشت خلعتی بر آن مزید کرده
بیرون فرستاد درویش آن نقد را باندک مدتی بخورد
و تلف کرد باز آمد بیت قرار بر کف آزادگان نگیرد مال نه
صبر در دل عاشق نه آب در غربال حال بگفتند بهم
برآمد و روی از وی درهم کشید و ازینجا گفته اند
اصحاب فطنت و خبرت که از حدت و سورت
پادشاهان بر حذر باید بود که غالب همت ایشان
بمعظمات امور مملکت متعلق باشد و تحمل ازدحام
عوام نکنند مثنوی حرامش بود نعمت پادشاه که
هنگام فرصت ندارد نگاه مجال سخن تا نبینی ز پیش
به بیهوده گفتن مبر قدر خویش گفت این گدای شوخ

مشنیدستی که چندین نعمت بانک ملت مدتی بر این ایراد خفت
ندانند که جز بیت المال لقمهٔ مساکین نشاید نه طعمهٔ اخوان الشیاطین
بیت الهی که در روز روشن شمع کافوری نهد زود
بینی کش به شب روغن نباشد در چراغ یکی از وزرای
ناصح گفت ای خداوند مصلحت آن بینم که چنین کسان را
وجه کفاف به تفاریق مجری دارند تا در نفقه اسراف نکنند
اما آنچه فرمودی از زجر و منع مناسب سیرت ارباب همت نیست یکی را
به لطف امیدوار گردانیدن و باز به نومیدی خسته خاطر کردن
بیت به روی خود در طماع باز نتوان کرد چو باز
شد به درشتی فراز نتوان کرد بیت کس نبیند که تشنگان
حجاز به لب آب شور گرد آیند بیت هر کجا چشمه‌ای بود شیرین
مردم و مرغ و مور گرد آیند قطعه مرغ جایی
رود که چینه بود نه بجایی که هیچ نبود حکایت

یکی از پادشاهان پیشین در رعایت مملکت سستی
کردی و لشکر به سختی داشتی چون دشمن صعب روی
نمود همه پشت بدادند بیت چو دارند گنج از سپاهی دریغ
دریغ آیدش دست بردن به تیغ یکی را از آنانکه غدر کردند
با منش دوستی بود ملامت کردم و گفتم دونست
و سفله و ناحق‌شناس که باندک تغیر حال از مخدوم قدیم
برگردد و حقوق نعمت سالها درنوردد گفت
ار بکرم معذور داری شاید که اسبم بی جو بود و نمدزین
به گرو و سلطان که بزر بر سپاهی بخیلی کند با او بجان جوانمردی نتوان
کرد بیت زر بده مرد سپاهی را تا سر بنهد و گرش زر ندهی سر
بنهد در عالم بیت اذا شبع الکمی یصول بطشا و خاوی
البطن یبطش بالفرار حکایت یکی از وزرا معزول شد
بحلقهٔ درویشان درآمد و اثر برکت صحبت ایشان

درویشی اثر کرد و جمعیت خاطرش دست داد ملک بار دیگر
به دل خوش کرد و عمل فرمود قبول ناکرد و گفت معزولی به
که مشغولی بروی بیت آنان که به کنج عافیت بنشستند
دندان سگ و دهان مردم بستند کاغذ بدریدند و قلم
بشکستند وز دست زبان حرف گیران رستند ملک گفت
هر آینه ما را خردمندی کافی باید که تدبیر مملکت را شاید
گفت نشان خردمندی کافی آنست که بچنین کارها تن در ندهد
بیت همای بر همه مرغان از آن شرف دارد که استخوان
خورد و جانور نیازارد سیه گوش را گفتند ترا ملازمت
صحبت شیر بچه وجه اختیار افتاد گفت تا فضلهٔ
تا فضلهٔ صیدش میخورم و از شر دشمنان در پناه صولتش
زندگانی کنم گفتند اکنون که بظل حمایتش در آمدی و شکر
نعمتش اعتراف کردی چرا نزدیکتر نیایی تا بحلقهٔ خاصانت

درآورد و

درآورد و از بندگان مخلصت شمارد گفت همچنین
همچنان از بطش او ایمن نیستم بیت اگر صد سال گبر آتش
فروزد اگر یکدم درو افتد بسوزد افتد که ندیم حضرت
سلطان زر بیابد و باشد که سر برود و حکما
گفته‌اند از تلون طبع پادشاهان بر حذر باید
بود که گاه بسلامی برنجند و گاه بدشنامی خلعت دهند
و گفته‌اند ظرافت بسیار هنر ندیمانست و عیب
حکیمان بیت تو بر سر قدر خویشتن باش و وقار
بازی و ظرافت بندیمان بگذار حکایت یکی از رفیقان شکایت
روزگار نامساعد بنزدیک من آورد که کفاف اندک
دارم و عیال بسیار و طاقت بار فاقه
ندارم بارها در دلم آمد که باقلیم دیگر روم تا در هر صورت که
زندگانی کنم کسی را بر نیک و بد من اطلاع نباشد بیت

خبر کردن نتوان حقیقت و کس نداند که کیست ❊ بس جان بلب
آمد که بروی کس نگریست باز از شماتت اعدا اندیشم که بطعنه در
قفای من بخندند و سعی مرا در حق عیال بر عدم مروت حمل
کنند و گویند قطعه ببین آن بی حمیت را که هرگز نخواهد دید روی
نیکبختی که آسانی گزیند خویشتن را زن و فرزند
بگذارد بسختی ❊ و در علم محاسبه چنانکه معلومست چیزی
دانم اگر بجاه شما جهتی معین گردد که موجب جمعیت خاطر باشد
بقیت عمر از عهده شکر آن نتوانم گفتم ای یار عمل پادشاه دو طرف
دارد امید نان و بیم جان و خلاف رای خردمندانست بدین
امید در آن بیم افتادن قطعه کس نیاید بخانه درویش
که خراج زمین و باغ بده یا بتشویش و غصه راضی شو
یا جگربند پیش زاغ بنه گفت این سخن موافق حال من نگفتی
و جواب سؤال من نیاوردی نشنیده که گفته اند هر که خیانت

ورزد دستش از حساب بلرزد بیت راستی موجب رضای خداست
کس ندیدم که گم شد از ره راست و حکما گفته اند چهار کس از چهار کس
بجان برنجید حرامی از سلطان و دزد از پاسبان
و فاسق از غماز و روسپی از محتسب و آنرا که حساب
پاکست از محاسبه چه باکست قطعه مکن فراخ روی در عمل اگر
خواهی وقت رفع تو باشد مجال دشمن تنگ تو پاک باش و مدار ای برادر از کس باک زنند
جامه ناپاک گازران بر سنگ گفتم حکایت آن روباه مناسب حال تست که
دیدندش گریزان و افتان و خیزان کسی گفتش چه آفتست که موجب
چندین مخافتست گفت شنیدم که شتر را بسخره میگیرند گفت ای
سفیه شتر را با تو چه مناسبتست و ترا با او چه مشابهت گفت
خاموش که اگر حسودان بغرض گویند که این شترست و گرفتار آیم
کرا غم تخلیص من باشد یا تفتیش حال من کند و تا تریاق
از عراق آورده شود مارگزیده مرده شود

فضلست و دیانت اما حسودان در کمینند و مدعیان گوشه
نشین اگر اخفا حسن سیرتست بخلاف آن تقریر کنند
و در معرض خطاب پادشاه آیی و مجال عتاب نیابی در آن حالت مگر اعجاز مقال
مقالی نبخشد مصلحت آن می بینم که قناعت را کنج اختیار کنی و ترک ریاست گویی که
عاقلان گفته اند بیت به دریا در منافع بیشمارست اگر خواهی سلامت
بر کنارست رفیق این سخن بشنید بهم برآمد و روی درهم
کشید و سخنهای رنجش آمیز گفتن گرفت که این چه عقل و کفایتست
و فهم و درایت و قول حکما درست آمد که گفته اند دوستان در زندان
بکار آیند که بر سفره همه دشمنان دوست نمایند بیت دوست مشمار آن
که در نعمت زند لاف یاری و برادرخواندگی دوست آن دانم که گیرد
دست دوست در پریشان حالی و درماندگی دیدم که متغیر
میشود و نصیحت من بغرض میشنود بنزدیک صاحب دیوان
رفتم بسابقه معرفتی که میان ما بود صورت حالش بگفتم تا بکار

مختصرش

مختصرش نصیب کردند چند روزی برین آمد لطف طبعش را
بدیدند و حسن تدبیرش بپسندیدند کارش از آن درگذشت
و بمرتبه برتر از آن ممکن گشت همچنین نجم سعادتش در ترقی
بود تا باوج ارادت رسید و مقرب حضرت سلطان شد و مشار
الیه بالبنان و معتمد علیه عند الاعیان بر سلامت حالش شادمانی
کردم و گفتم بیت ز کار بسته میندیش و دل شکسته
مدار که آب چشمه حیوان درون تاریکیست بیت العربیه
الا لا تحزنن اخا البلیة فللرحمان الطاف خفیة بیت
منشین ترش از گردش ایام که صبر تلخست و لیکن بر شیرین دارد
در آن مدت مرا با جمع یاران اتفاق سفر مکه افتاد چون
ز زیارت مکه باز آمدم دو منزلم استقبال کرد ظاهر حالش
دیدم پریشان و در هیئت درویشان گفتم چه حالتست
چنانکه تو گفتی طایفه حسد بردند و بخیانتم منسوب کردند و ملک در

کشف حقیقت آن استقصا نفرمود و یاران قدیم و دوستان حمیم
از کلمهٔ حق خاموش شدند و صحبت دیرینه فراموش کردند و آن
مدت قطعه بصنع خدا چون کسی او فتاد ** همه عالمش
پای بر سر نهند بینی که خداوند جاه ** ستایش کنان
دست بر بر نهند چو بینند کاقبال دستش گرفت ** ستایش
کنان دست بر بر نهند و گر روزگارش در آرد ز پای ** همه
عالمش پای بر سر نهند فی الجمله بانواع عقوبت گرفتار بودم
تا درین هفته که مژده سلامتی حجاج برسید از بند گرانم خلاص
کردند و ملک موروثم خاص کفتم آن نوبت اشارت من قبول
نکردی که عمل پادشاهان چون سفر دریاست سودمند و خطرناک
یا گنج برگیری یا در طلسم بمیری بیت یا زر بهر دو دست کند خواجه در کنار
یا موج روزی افکندش مرده بر کنار ** مصلحت ندیدم ازین
بیشتر ریش درونش خراشیدن و نمک پاشیدن بدین

دوبیت

دو بیت اختصار کردم و کفتم قطعه ندانستی که بینی بند بر پای
چو در کوشت نیامد پند مردم ** دگر ره چون نداری طاقت نیش مکن انگشت
در سوراخ کژدم ** یکی چند در صحبت من بودند ظاهر حال ایشان
بصلاح آراسته ** یکی از بزرگان در حق این طایفه حسن ظنی بلیغ داشت
و ادراری معین کرده بود مگر یکی از ایشان حرکتی کرد نامناسب حال درویشان
ظن آن شخص فاسد شد و بازار اینان کاسد افتاد خواستم تا بطریقی
کفاف یاران مستخلص کنم آهنگ خدمتش کردم دربانم رها نکرد و جفا
کرد معذورش داشتم بحکم آنکه کفته اند قطعه در میر و وزیر و سلطان را
بی وسیلت مگرد پیرامن ** سگ و دربان چو یافتند غریب ** این
کریبانش کیرد آن دامن ** چندانکه مقربان حضرت آن بزرگ
بر حال من واقف شدند باکرامم در آوردند و برتر مقامی
معین کردند اما بتواضع فروتر نشستم و کفتم بیت بگذار که بنده
کمینم ** تا در صف بندگان نشینم الله الله چه جای این سخنست

بیت گر بر سر و چشم ما نشینی نازت بکشم که نازنینی فی الجمله
نشستم و از هر دری سخنی پیوستم قطعه چه جرم دید خداوند
سابق الانعام که بنده در نظر خویش خوار میدارد خدا براست
ستم بنزد کوری و لطف که جرم بیند و نان بر قرار میدارد
حاکم را سخن پسندیده آمد و اسباب معاش یاران فرمود تا بر قاعدهٔ
ماضی مهیا دارند و مؤونت ایام تعطیل وفا کنند یاران
شکر نعمت بگفتم و زمین خدمت ببوسیدم و عذر جسارت
بخواستم و در حالت بیرون آمدن این سخن بگفتم قطعه
چو کعبه قبلهٔ حاجت شد از دیار بعید روند خلق
بدیدارش از بسی فرسنگ ترا تحمل امثال ما باید کرد
که هیچ کس نزند بر درخت بی بر سنگ حکایت
ملکزادهٔ گنج فراوان از پدر میراث یافت دست کرم برگشاد و داد
سخاوت بداد و نعمت بی قیاس بر سپاه و رعیت بریخت

قطعه

قطعه نیاساید مشام از طبلهٔ عود بر آتش نه که چون عنبر
ببوید بزرگی بایدت بخشندگی کن که دانه تا نیفشانی
نروید یکی از جلسای بی تدبیر نصیحتش آغاز کرد که ملوک مجلس
پیشین این نعمت را بسعی اندوخته‌اند و برای مصلحتی نهاده
دست ازین حرکت کوتاه کن که واقعها در پیشست و دشمنان
در پس نباید که در وقت حاجت درمانی قطعه اگر گنجی کنی بر عامیان
بخش رسد هر کدخدائی را برنجی چرا نستانی از هر یک جوی سیم
که گرد آید ترا هر روز گنجی ملکزاده روی ازین سخن درهم
کشید که موافق طبعش نیامد و گفت خدای عز و جل مرا مالک
این مملکت گردانیده است تا بخورم و ببخشم نه پاسبانم که نگه دارم
بیت قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت نوشیروان
نمرد که نام نکو گذاشت حکایت آورده‌اند که نوشیروان
عادل را در شکارگاهی صیدی کباب کردند نمک نبود غلامی بروستا

فرستادند تا نمک آورد نوشروان گفت نمک بقیمت بستان تا رسمی نگردد

و ده خراب نشود گفتند ازین قدر چه خلل زاید گفت بنیاد ظلم در جهان

اول اندک بوده است و هرکه آمد بر و مزید تا بدین غایت رسید

قطعه اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی ٭ بر آورند غلامان او درخت

از بیخ بپنج بیضه که سلطان ستم روا دارد ٭ زنند لشکریانش

هزار مرغ بسیخ بیت نماند ستمکار بدروزگار ٭ بماند

برو لعنت پایدار حکایت غافلی را شنیدم که خانهٔ رعیت

خراب کردی تا خزینهٔ سلطان آبادان کند بی خبر از قول حکما که گفته

اند هر که خدای تعالی را بیازارد تا دل خلقی بدست آرد خدای

تعالی همان خلق برو گمارد تا دمار از روزگارش برآرد

بیت آتش سوزان نکند با سپند ٭ آنچه کند دود دل مستمند

لطیفه گویند سرور همه جانوران شیر است و کمترین

جانوران خر و باتفاق خردمندان خر باربر [illegible] از شیر مردم در

شنو عجب مسکین خر اگرچه بی تمیز است ٭ چون بار همی کشد

عزیز است ٭ گاوان و خران باربردار ٭ به ز آدمیان مردم آزار

٭ ملک طرفی از ذمایم اخلاق او معلوم شد شکنجه کشیدش

و بانواع عقوبت بکشت قطعه حاصل نشود رضای سلطان ٭ تا خاطر

بندگان نجویی ٭ خواهی که خدای بر تو بخشد ٭ با خلق خدای

نکویی ٭ یکی از ستمدیدگان برو بگذشت و گفت قطعه هر کو

قوت بازو و منصبی دارد ٭ بسلطنت بخورد مال مردمان

بگزاف ٭ توان بحلق فرو بردن استخوان درشت ٭ ولی شکم

بدرد چو بگیرد اندر ناف حکایت مردم آزاری را حکایت

کنند که سنگی بر سر صالحی زد درویش را مجال انتقام نبود سنگ را

با خود نگاه میداشت تا وقتی که ملک برآن لشکری خشم گرفت و در چاه کرد

[illegible] درویش در آمد و آن سنگ را بر سرش انداخت

گفت تو کیستی و این سنگ بر سر من چرا زدی گفت من فلانم و این سنگ

این سنگست که در فلان تاریخ بر سر من زدی گفت چندین
مدت کجا بودی گفت از جاهت اندیشه میکردم اکنون که در چاهت
دیدم فرصت غنیمت شمردم مثنوی ناسزایی را چو بینی بختیار
عاقلان تسلیم کردند اختیار چون نداری ناخن درنده تیز
با بدان آن به که کم گیری ستیز هر که با پولاد بازو پنجه کرد ساعد مسکین
خود را رنجه کرد باش تا دستش ببندد روزگار پس بکام دوستان
مغزش برآر حکایت یکی را از ملوک مرضی هایل بود که اعادت
ذکر آن ناکردن اولی طایفه حکمای یونان متفق شدند که مر این
درد را دوایی نیست مگر زهره آدمی که بچندین صفت موصوف
بود ملک بفرمود طلب کردند دهقان پسری یافتند بر آن
صفت که حکما گفته اند ملک پدر و مادرش بخواند و بنعمت بی کران
خشنود گردانید و قاضی فتوی داد که خون یکی از رعیت
ریختن برای سلامتی نفس پادشاه روا باشد جلاد قصد

کشتنش

کشتنش کرد پسر روی بآسمان کرد و بخندید ملک گفت در این حالت
چه جای خندیدن است گفت ناز فرزندان بر پدر و مادر باشد و دعوی
پیش قاضی برند و داد از پادشاهان خواهند اکنون پدر و مادر
بعلت حطام دنیا مرا بخون در سپردند و قاضی بکشتن فتوی
داد و سلطان مصالح خویش در هلاک من میبیند بجز خدای تعالی پناهی
نداریم بیت پیش که برآورم ز دستت فریاد هم پیش تو از دست
تو میخواهم داد سلطان را دل از این سخن بهم برآمد و آب در دیده
بگردانید و گفت هلاک من اولیتر است از خون بی گناهی ریختن
سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت و نعمت بی کران بخشید و آزاد کرد
گویند که ملک هم در آن هفته شفا یافت قطعه همچنان در فکر آن
بیتم که گفت پیلبانی بر لب دریای نیل زیر پایت گر بدانی حال مور
همچو حال تست زیر پای پیل حکایت یکی از بندگان عمرو لیث
گریخته بود کسان در عقبش رفتند و باز آوردند و زیر را

باوی فرض بود اشارت بکشتن او تا دگر بندگان چنین حرکت
نکنند بنده پیش عمرو سر بر زمین نهاد گفت بیت هرچه رود
بر سرم چو تو پسندی رواست ۞ بنده چه دعوی کند حکم خدا
وند راست ۞ اما بموجب آنکه پرورده نعمت این خاندانم
نخواهم که در قیامت بخون من گرفتار آیی اگر این بنده را خواهی
کشت باری بتأویل شرع بکش تا در قیامت مواخذ نباشی ملک گفت
تأویل چه گونه کنم گفت اجازت فرمای تا وزیر را بکشم آنگه
بقصاص او مرا بفرمای کشتن تا بحق کشته باشی ملک بخندید
وزیر را گفت چه مصلحت میبینی گفت ای خداوند بصدقه گور
پدرت این حرامزاده را آزاد کن تا مرا هم در بلا نیفکند گناه
از منست که قول حکما معتبر نداشتم که گفته اند قطعه چو کردی
باکلوخ انداز پیکار ۞ سر خود را بنادانی شکستی ۞
چو تیر انداختی در روی دشمن ۞ حذر کن کاندر آماجش نشستی

ادب نفس

ادب نفس شنفي حکایت ملک زوزن را خواجه بود کریم النفس نیک
محضر که همگنانرا در مواجهه حرمت کردی و در غیبت نکویی گفتی اتفاق
از وی حرکتی در نظر ملک ناپسندیده آمد مصادره کرد و عقوبت
فرمود سرهنگان ملک بسوابق نعمت او معترف بودند بشکران
مرتهن پس در مدت توکیل او رفق و ملاطفت کردندی و زجر و معاقبت
روا نداشتندی قطعه صلح با دشمن اگر خواهی هر گه که ترا ۞ در قفا عیب
کند در نظرش تحسین کن سخن آخر بدهن میگذرد موذی را ۞ سخنش
تلخ نخواهی دهنش شیرین کن آنچه مضمون خطاب ملک بود از
عهده بعضی بیرون آمد و ببقیتی در زندان بماند یکی از ملوک
آن نواحی در خفیه پیغامش فرستاد که ملوک آن طرف
قدر چنان بزرگواری ندانستند و بی عزتی کردند اگر خاطر عزیز فلان
احسن الله خلاصه بجانب ما التفات کند در رعایت خاطرش هرچه تمامتر
سعی کرده شود که اعیان این مملکت بدیدار او مفتخرند و جواب این حرف را منتظر

خواجه بر این وقوف یافت و انحطاط اندیشید جوابی مختصر چنانکه مصلحت
دید بر ظهر رقعه نوشت و روان کرد یکی از متعلقان ملک برین واقعه
مطلع شد و ملک را اعلام کرد و گفت فلان را که حبس فرموده‌ای با ملوک
نواحی مراسلت دارد ملک بر هم برآمد و کشف این خبر فرمود و قاصد را
بگرفتند و رساله را بخواندند نوشته بود که حسن ظن بزرگان بیش
از فضیلت بنده است و تشریف قبولی که فرموده‌اند بنده را امکان
اجابت آن نیست بحکم آنکه پرورده نعمت این خاندانم و باندک مایه تغیر
خاطر با ولی نعمت خود بیوفایی نتوان کرد که گفته‌اند **بیت**

آنرا که بجای تست هردم کرمی ❁ عذرش بنه ار کند بعمری ستمی

ملک را حق شناسی او پسند آمد نعمت و خلعت بخشید و عذر خواست ازو
که خطا کردم و ترا بی گناه بیازردم گفت ای خداوند بنده درین حالت
شما را گناهی نمی‌بیند بلکه تقدیر خدای چنین بود که برین بنده مکروهی
برسد پس بدست تو اولیتر که سوابق نعمت برین بنده داری و ایادی منت

وحکایت کنند اند

وحکایت کنند اند **مثنوی** گر گزندت رسد ز خلق مرنج ❁ که نه راحت رسد ز خلق
نه رنج ❁ از خدا دان خلاف دشمن و دوست ❁ که دل هر دو در تصرف اوست
گرچه تیر از کمان همی گذرد ❁ از کماندار بیند اهل خرد **حکایت**

یکی از ملوک عرب متعلقان دیوان را فرمود که مرسوم فلان را چندانکه
هست مضاعف کنند که ملازم درگاه است و مترصد فرمان و سایر خدمتکاران
بلهو و لعب مشغولند و در ادای خدمت متهاون صاحبدلی بشنید و گفت
علو درجات بندگان بدرگاه حق جل و علا همین مثال دارد **نظم**

دو بامداد اگر آید کسی بخدمت شاه ❁ سیم هرآینه در وی کند بلطف نگاه
امید هست پرستندگان مخلص را ❁ که ناامید نگردند ز آستان اله ❁

مثنوی مهتری در قبول فرمانست ❁ ترک فرمان دلیل حرمانست
هر که سیمای راستان دارد ❁ سر خدمت بر آستان دارد ❁

حکایت ظالمی را حکایت کنند که هیزم درویشان خریدی بحیف
و توانگران را دادی بطرح صاحبدلی بر او بگذشت و گفت

بیت ماری تو که هر کرا ببینی بزنی یا بومی که هر کجا نشینی بکنی

قطعه زورت ار پیش میرود با ما با خداوند غیب دان نرود

زورمندی مکن بر اهل زمین تا دعایی بر آسمان نرود ظالم این سخن

برنجید و روی از نصیحت او درهم کشید و برو التفاتی نکرد اخذته العزة

بالاثم تا شبی که آتش از مطبخ در انبار هیزمش افتاد و سایر املاکش

بسوخت و از بستر نرمش بر خاکستر گرمش نشاند اتفاقا همان صاحب دل

برو بگذشت شنیدش که با یاران همی گفت ندانم که این آتش از کجا در سرای

من افتاد گفت از دود دل درویشان قطعه حذر کن ز دود درونهای ریش

که ریش درون عاقبت سر کند بهم بر مکن تا توانی دلی که آهی

جهانی بهم بر کند حکمت بر تاج کیخسرو نوشته بود

قطعه چه سالهای فراوان و عمرهای دراز که خلق بر سر

ما بر زمین بخواهد رفت چنانکه دست بدست آمدست

ملک بما بدستهای دگر همچنین بخواهد رفت حکایت

یکی

۲۰

یکی در صنعت کشتی سر آمده بود سیصد و شصت بند فاخر بدین

علم دانستی و هر روز بنوعی کشتی گرفتی مگر گوشه خاطرش با جمال یکی

از شاگردان میلی داشت سیصد و پنجاه و نه بندش درآموخت مگر یک بند که در

تعلیم آن دفع انداختی و تاخیر کردی پسر در صنعت و قوت سر آمد و کسی را با او امکان

مقاومت نبود تا بحدی که پیش سلطان گفته بود استاد را فضیلتی که

بر منست از روی بزرگی و حق تربیتست و الا بقوت ازو کمتر نیستم

و بصنعت با او برابرم ملک را این ترک ادب پسندیده نیامد بفرمود تا

مصارعت کنند مقامی متسع معین کردند ارکان دولت و اعیان

حضرت حاضر شدند پسر چون پیل مست درآمد بصدمتی که اگر کوه

آهنین بودی از جای بر کندی استاد دانست که جوان ازو بقوت

برترست بدان بند غریب که ازو نهان داشته بود با وی در

آویخت جوان دفع آن ندانست استاد بدو دست از زمین

برداشت و بر بالای سر برد و بر زمین زد غریو از خلق برخاست

ملک فرمود تا استاد را خلعت و نعمت دادند و پسر را سرزنش

کفت و زجر و ملامت کرد که با پروردهٔ خویش دعوی مقاومت

کردی و بسر نبردی کفت ای خداوندا استاد بزور و قوت

بر من دست نیافت بلکه در علم کشتی دقیقهٔ مانده بود که از من دریغ

کوشش

همی داشت امروز بدان دقیقه بر من دست یافت استاد کفت از بهر چنین

روزی نکه میداشتم که حکما کفته اند دوست را چندان قوت مده که اکر

دشمنی کند بتواند نشنیدهٔ که چه کفت آنکه از پروردهٔ خود جفا

دیده بود قطعه یا وفا خود نبود در عالم یا مکر کس

درین زمانه نکرد کس نیاموخت علم تیر از من که مرا عاقبت

نشانه نکرد حکایت درویشی مجرد در کوشهٔ صحرائی نشسته

بود پادشاهی برو بکذشت درویش از آنجا که فراغ ملک قناعتست

سر برنیاورد و التفات نکرد و پادشاه از آنجا که سطوت سلطنت

بهم برآمد و کفت این طایفهٔ خرقه پوشان بر مثال حیوانند

وزیر کفت

21

وزیر کفت پادشاه روی زمین بر تو کذر کرد خدمتی نکردی و شرط ادب

بجای نیاوردی کفت بدانکه ملوک از بهر پاس رعیتند

بکوی ملک را توقع خدمت از کسی دار که توقع نعمت از تو دارد و صبا

نه رعایا از بهر طاعت ملوک بیت پادشاه پاسبان درویشست

کوسپیند از برای چوپان نیست بلکه چوپان از بهر خدمت اوست

کر چه نعمت بفر دولت اوست بیت یکی امروز کامران بینی

دیکری را دل از مجاهده ریش روزکی چند باش تا بخورد خاک

مغز سر خیال اندیش فرق شاهی و بندکی برخاست

چون قضای نبشته آید پیش ار کسی خاک مرده باز کند

نشناسد توانکر از درویش ملک را کفتار درویش

استوار آمد کفت از من چیزی بخواه کفت آن میخواهم که

دیکر زحمت من ندهی کفت مرا پندی بده کفت بیت

دریاب کنون که نعمتت هست بدست کین دولت و ملک

میرود دست بدست حکایت یکی از وزرا پیش ذوالنون

مصری رفت و همت خواست که روز و شب بخدمت سلطانم

مشغولم و بخیرش امیدوار و از عقوبتش ترسان ذو النون
بگریست و گفت اگر من خدای تعالی را چنین پرستیدمی که تو او
سلطان را از جملهٔ صدیقان بودمی قطعه گر نبودی امید راحت و رنج
پای درویش بر فلک بودی بیت ور وزیر از خدا بترسیدی همچنان
کز ملک ملک بودی حکایت پادشاهی بکشتن بی گناهی فرمان
داد گفت ای ملک بموجب خشمی که ترا بر منست آزار خود مجوی گفت
چگونه گفت این عقوبت بیک نفس بر من بسر آید و بزه آن بر تو جاوید
بماند رباعی دوران بقا چو باد صحرا بگذشت تلخی و خوشی
و زشت و زیبا بگذشت بیت پنداشت ستمگر که ستم بر ما کرد
در گردن او بماند و بر ما بگذشت ملک را نصیحت او سود
مند آمد و از سر خون او در گذشت و عذر خواست حکایت
وزرای نوشیروان در مهمی از مصالح مملکت اندیشه میکردند
و هر یکی بر وفق دانش خود رایی میزد ملک نیز همچنین

اندیشه

اندیشه میکرد بزرجمهر را رای ملک اختیار افتاد وزیران در نهانش گفتندش
در رای ملک را چه مزیت دیدی بر فکر چندین حکیم گفت بموجب آنکه
انجام کارها معلوم نیست و رای همگنان در مشیت خدایست که
صواب آید یا خطا پس موافقت رای ملک اولیتر است تا اگر
خلاف صواب آید بعلت متابعت او از معاتبت او ایمن باشم
مثنوی خلاف رای سلطان رای جستن بخون خویش باشد
دست شستن بیت اگر خود روز را گوید شبست این
بباید گفتن آنک ماه و پروین شیادی گیسوان بر تافت که
من علویم و با قافلهٔ حجاز بشهر در آمد که از حج می آیم
و قصیده پیش ملک برد که من گفته ام یکی از ندیمان ملک
در آن سال از سفر آمده بود گفت من او را در عید اضحی در
بصره دیدم حاجی چگونه باشد دیگری گفت پدرش نصرانی
بود در ملطیه علوی چگونه باشد و شعرش در دیوان انوری

دریافتند

باقتند ملک فرمود تا بزنندش و نفی کنند که چندین چرا گستاخی کند
ای خداوند روی زمین سخنی دگر بگویم اگر راست نپنداری عقوبت
که فرمایی سزاوارم گفت آن چیست گفت قطعه غریبی گرت ماست پیش
آورد دو پیمانه آبست و یک چمچه دوغ بیت گر از بنده لغوی
شنیدی مرنج جهاندیده بسیار گوید دروغ ملک بخندید
و گفت ازین راست تر سخن در عمر خود نگفته بفرمود تا آنچه مأمول
اوست مهیا دارند حکایت آورده اند که یکی از وزرا بر زیردستان
رحم کردی و صلاح همگنان جستی اتفاقا بخطای
ملک گرفتار آمد همگنان در موجب استخلاص او سعی
کردند و موکلان بروی در معاقبتش ملاطفت کردندی
و بزرگان ذکر سیرت نیک او بپادشاه کنند تا از سر خطای او در
گذشت صاحب دلی برین حال اطلاع یافت و گفت قطعه
تا دل دوستان بدست آری بوستان پدر فروخته به بیت

بختن

بختن دیگ نیکخواهانرا هرچه رخت سرایست سوخته به
بیت با بداندیش هم نکویی کن دهن سگ بلقمه دوخته به
حکایت یکی از پسران هارون الرشید پیش پدر آمد خشمناک
که فلان سرهنگ زاده مرا دشنام مادر داد هارون الرشید ارکان
دولت را گفت جزای این چه باشد یکی اشارت بکشتن کرد و دیگری
بزبان بریدن و دیگری بمصادره و نفی هارون الرشید گفت ای
پسر کرم آنست که عفو کنی و اگر نتوانی تو نیز دشنام مادرش ده
نه چندانکه انتقام از حد گذرد آنگاه ظلم از طرف
ما باشد قطعه نه مردست آن بنزدیک خردمند که با پیل
دمان پیکار جوید بیت بلی مرد آنکس است از روی تحقیق
که چون خشم آیدش باطل نگوید مثنوی یکی را زشت خویی
داد دشنام تحمل کرد و گفت ای نیک فرجام بیت بتر زانم که
خواهی گفتن آنی که دانم عیب من چون من ندانی حکایت با طایفه

بزرگان در کشتی بودم زورقی در پی ما غرق شد و دو برادر در
گردابی افتادند یکی از بزرگان ملاح را گفت بگیر این هر دو برادر را
تا ترا صد دینار بدهم ملاح یکی را خلاص کرد دیگری هلاک شد
گفتم بقیت عمرش نمانده بود ازان سبب در گرفتن او تاخیر
افتاد ملاح بخندید و گفت انچه تو گفتی یقینست و دیگر خاطر
من بر رهانیدن این بیشتر بود بسبب آنکه وقتی در بیابان
مانده بودم این مرا بر اشتر نشاند و از دست آن دیگر
تازیانه خورده بودم در طفلی گفتم صدق الله العظیم
من عمل صالحاً فلنفسه و من اساء فعلیها **قطعه** تا توانی
درون کس مخراش کاندرین راه خارها باشد کار درویش
مستمند بر آر که ترا نیز کارها باشد **حکایت** دو برادر بودند
یکی خدمت سلطان کردی و دیگری بازو نان خوردی
باری این توانگر درویش را گفت چرا خدمت سلطان نکنی

تا از مشقت

تا از مشقت کار کردن برهی گفت تو چرا کار نکنی تا از مذلت
خدمت رهایی یابی که حکما گفته اند نان خوردن و نشستن
به که کمر زرین بستن و بخدمت استادن **بیت** بدست آهک
تفته کردن خمیر به از دست بر سینه پیش امیر **قطعه** عمر گرانمایه
درین صرف شد تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا
ای شکم خیره بنانی بساز تا نکنی پشت بخدمت دوتا
حکایت کسی پیش نوشیروان عادل مژده آورد که خدای عز
و جل فلان دشمنت را برداشت گفت هیچ شنیدی که مرا فرو گذاشت
بیت مرا بمرگ عدو جای شادمانی نیست که زندگانی ما نیز
جاودانی نیست **حکایت** گروهی از حکما در بارگاه کسری در
مصلحتی سخن میگفتند بزرجمهر خاموش بود گفتند چرا در این
بحث با ما سخن نگویی گفت وزیران بر مثال اطبااند و طبیب دارو
ندهد جز سقیم را پس چو بینم که رای شما بر نهج صوابست

مراد آنکه سخن گفتن حکمت نباشد **مثنوی** چو کاری بی فضول
من برآید مرا در وی سخن گفتن نشاید وگر بینم که نابینا و چاهست
اگر خاموش بنشینم گناهست **حکایت** هارون الرشید را
چون ملک مصر مسلم شد گفت بخلاف آن طاغی که بغرور ملک مصر
دعوی خدایی کرد نبخشم این مملکت را مگر بکمترین بندگان
سیاهی داشت خصیب نام او خصیب ملک مصر را بوی ارزانی
داشت گویند عقل و کیاست او بجایی بود که طایفه حراث
مصر شکایت آوردندش که پنبه کاشته بودیم بر کنار نیل باران
بی وقت آمد تلف شد گفت پشم بایستی کاشتن صاحب دلی
بشنید و گفت **مثنوی** اگر روزی بدانش در فزودی ز نادان
تنگ روزی تر نبودی بنادان آنچنان روزی رساند
که صد دانا در آن حیران بماند **مثنوی**
بخت و دولت بکاردانی نیست جز بتایید آسمانی نیست

اوفتاده است در جهان بسیار بی تمیزان ارجمند و عاقل خوار
کیمیاگر بغصه مرده و رنج ابله اندر خرابه یافته گنج **حکایت**
یکی را از ملوک کنیزکی چینی آورده بودند خواست که در حالت مستی
با وی جمع آید دختر ممانعت کرد ملک در خشم شد او را
از بندگان سیاهی بخشید که لب زبرینش از پره بینی در
گذشته بود و زیرینش بگریبان فرو هشته هیکلی بود که
صخر جنی از طلعتش برمیدی و عین القطر از بغلش
بگندیدی **بیت** تو گویی تا قیامت زشت رویی بر او ختمست
و بر یوسف نکویی **قطعه** شخصی نه چنان کریه منظر کز زشتی
او خبر توان داد وانگه بغلش نعوذ بالله مردار بآفتاب
مرداد سیاه را در آن مدت نفس طالب بود و شهوت غالب
مهرش بجنبید و مهر از وی برداشت بامدادان ملک کنیزک را جست و نیافت
ماجرا گفتند خشم گرفت و بفرمود تا سیاه را با کنیزک دست

با ستور بندید و از بام جوسق بخندق در اندازند یکی

از وزرای نیک محضر روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت

سیاه را درین خطایی نیست که سایر بندگان و خدمتکاران

بنواخت و انعام خداوندی معتاد اند گفت اگر در مفاوضهٔ او

شبی تأخیر کردی چه شدی گفت ای خداوند نشنیده که گفته

اند **قطعه** تشنهٔ سوخته در چشمهٔ روشن چو رسید

تو مپندار که از پیل دمان اندیشد **بیت** ملحد گرسنه در خانهٔ خالی

بر خوان عقل باور نکند کز رمضان اندیشد ملک را این لطیفه خوش

آمد و گفت سیاه را بتو بخشیدم کنیزک را چه کنم گفت کنیزک را بسیاه بخش که نیم

خوردهٔ او هم او را شاید **قطعه** هرگز او را بدوستی مپسند

که رود جای ناپسندیده تشنه را دل نخواهد آب زلال

نیم خورده دهان گندیده **قطعه** دست سلطان دگر کجا

بیند چون بسرگین درافتد ترنج تشنه را دل کجا خواهد آب

کوزه

کوزهٔ بکر(?) نیم خورده دهان مبروص **حکایت** اسکندر رومی را گفتند

دیار مشرق و مغرب بچه گرفتی که ملوک پیشین را خزاین

و ملک و عمر و لشکر بیش ازین بود و چنین فتحی میسر نشد گفت

بعون خدای تعالی هر مملکتی که گرفتم رعیتش نیازردم و نام پادشاهان

جز بنکویی نبردم **بیت** بزرگش نخوانند اهل خرد که نام

بزرگان بزشتی برد **قطعه** این همه هیچست چون می بگذرد

بخت و تخت و امر و نهی و گیر و دار **بیت** نام نیک رفتگان

ضایع مکن تا بماند نام نیکت پایدار

باب دوم در اخلاق درویشان

حکایت یکی از بزرگان پارسایی را گفت چه گویی در حق

فلان عابد که دیگران در حق او بطعنه سخنها گفته اند گفت در ظاهرش

عیب نمی بینم و در باطنش غیب نمی دانم **قطعه** هر که را جامه پارسا بینی

پارسا دان و نیک مرد انگار ور ندانی که در نهادش چیست

محتسب را درون خانه چه کار **حکایت** درویشی را دیدم که سر بر آستان

کعبه نهاد نمی‌آید روی که کنی یا غفور یا رحیم تو دانی که از ظلوم و جهول
چه آید که ترا شاید **قطعه** عذر تقصیر خدمت آوردم ۰ که ندارم
بطاعت استظهار ۰ عاصیان از گناه توبه کنند ۰ عارفان از عبادت استغفار
عابدان جزای طاعت خواهند و بازرگانان بهای بضاعت
و من بنده امید آورده‌ام نه طاعت و بدریوزه آمده‌ام نه بتجارت
اصنع بی ما انت له اهله و لا تفعل بی ما انا اهله **بیت** گر کشی
ور جرم بخشی روی و سر بر آستانم ۰ بنده را فرمان نباشد هرچه
فرمایی بر آنم ۰ **قطعه** بر در کعبه سایلی دیدم ۰ که همی گفت و میگرستی خوش
می نگویم که طاعتم بپذیر ۰ قلم عفو بر گناهم کش **حکایت** عبد القادر گیلانی در حرم
کعبه روی بر حصا نهاده همی گفت ای خداوند ببخشای و گر مستوجب
عقوبتم در قیامت نابینا بر انگیز تا در روی نیکان شرمسار نشوم
قطعه روی بر خاک عجز میگویم ۰ هر سحرگه که باد می آید ای که
هرگزت فرامش نکنم ۰ هیچت از بنده یاد می آید **حکایت** دزدی

در خانهٔ پارسایی در آمد چندانکه طالب کرد چیزی
نیافت دلتنگ شد پارسا را خبر شد گلیمی که بر آن خفته بود
در راه دزد انداخت تا محروم نگردد **قطعه** شنیدم که مردان راه
خدا ۰ دل دشمنان را نکردند تنگ ۰ ترا کی میسر شود این
مقام ۰ که با دوستانت خلافست و جنگ ۰ مودت اهل صفا
چه در روی و چه در قفا نه چنان که از پست عیب گیرند و پیشت
بمیرند **بیت** در برابر چو گوسفند سلیم ۰ در قفا همچو گرگ مردم
خوار **بیت** هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد بی گمان عیب تو
پیش دگران خواهد برد **حکایت** تنی چند از روندگان متفق سیاحت بودند
و شریک رنج و راحت خواستم که مرافقت کنم موافقت نکردند
گفتم از کرم اخلاق بزرگان بدیعست روی از مصاحبت
مسکینان تافتن و فایده دریغ داشتن که من در نفس
خویش این قدر قوت و قدرت میشناسم که در خدمت مردان
یار شاطر باشم نه بار خاطر **بیت** ان لم اکن راکب المواشی

کب المواشی اسعی لکم حامل الغواشی یکی از آن میان گفت این سخن
که شنیدی دل تنگ مدار که درین روزها دزدی بصورت درویشان
در آمد و خود را در سلک صحبت ما منتظم کرد بیت چه دانند مردم
که در جامه کیست نویسنده داند که در نامه چیست از آنجا که سلامت
حال درویشانست گمان فضولش نبردند و بیاری قبولش کردند
مثنوی صورت حال عارفان دلقست این قدر بس که روی در خلقست
در عمل کوش و هر چه خواهی پوش تاج بر سر نه و علم بر دوش
زاهدی در پلاس پوشی نیست زاهد پاک باش و اطلس پوش
ترک دنیا و شهوتست و هوس پارسائی نه ترک جامه و بس در کزاغند
مرد باید بود بر مخنث سلاح جنگ چه سود فی الجمله روز
تا شب رفته بودیم و شبانگه بپای حصاری خفته دزد بی توفیق
ابریق رفیق برداشت که بطهارت میروم و بغارت
میرفت بیت پارسا بین که خرقه در بر کرد جامه کعبه را جل خر کرد

چندانکه

چندانکه از نظر درویشان غایب گشت ببرجی برفت و درجی بدزدید
تا روز روشن شد آن تاریک دل مبلغی راه رفته بود و رفیقان بیگناه
خفته بامدادان همه را بقلعه بردند و بزندان کردند از آن تاریخ ترک
صحبت گفتیم و طریق عزلت گرفتیم که السلامة فی الوحدة قطعه
چو از قومی یکی بیدانشی کرد نه که را منزلت ماند نه مه را
نمی بینی که گاوی در علفزار بیالاید همه گاوان ده را گفتم
منت خدایرا عز و جل که از فواید درویشان محروم نماندم اگر
چه از صحبت ایشان وحید افتادم و بدین حکایت مستفید گشتم
و امثال مرا در همه این بکار آید مثنوی بیک ناتراشیده در مجلسی
برنجد دل هوشمندان بسی اگر برکه پر کنند از گلاب
سگی در وی افتد کند منجلاب حکایت زاهدی مهمان
پادشاهی بود چون بر سفره بنشستند کمتر از آن خورد که
ارادت او بود و چون بنماز برخاستند بیشتر از آن کرد که عادت

او بود تا ظن صلاحیت در حق او زیادت کنند

بیت ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی / کین ره که تو میروی بترکستانست

چون بمقام خویش باز آمد سفره خواست تا تناولی کند پسری
داشت صاحب فراست گفت ای پدر در دعوت سلطان
چیزی نخوردی گفت در نظر ایشان چیزی نخوردم که بکار آید گفت
نماز را هم قضا کن که چیزی نکردی که بکار آید قطعه ای هنرها
نهاده بر کف دست / عیبها بر گرفته زیر بغل / تا چه خواهی
خریدن ای مغرور / روز درماندگی بسیم دغل

حکایت یاد دارم که در عهد طفولیت متعبد بودم و شب خیز
و مولع زهد و پرهیز شبی در خدمت پدر نشسته بودم
و همه شب دیده بر هم نبسته و مصحف عزیز در کنار گرفته
و طایفه گرد ما خفته پدر را گفتم از اینان یکی سر بر نمی دارد که
دوگانه بگذارد چنان خفته اند که گویی مرده اند گفت

جان پدر

جان پدر تو نیز اگر بخفتی به که در پوستین خلق افتی قطعه
نبیند مدعی جز خویشتن را / که دارد پرده پندار در پیش
گرت چشم خدا بینی ببخشند / نبینی هیچ کس عاجزتر از خویش

حکایت بزرگی را در محفلی همی ستودند و در اوصاف جمیلش
مبالغه می نمودند سر بر آورد و گفت من آنم که من دانم کفیت
اذی یا من تعد محاسنی / علانیتی هذا ولم تدر ما بطنی

قطعه شخصم بچشم عالمیان خوب منظرست / وز خبث
باطنم سر خجلت فتاده پیش بیت طاووس را بنقش
و نگاری که هست خلق / تحسین کنند و او خجل از پای
زشت خویش

حکایت یکی از صلحای جبل لبنان که مقامات
او در دیار عرب مذکور بود و کرامات او مشهور بجامع
دمشق در آمد و بر کنار برکه کلاسه طهارت همی کرد پایش
بلغزید و بحوض در افتاد و بمشقت بسیار از آن جای خلاص

یافت چون از نماز بپرداختند یکی از اصحاب گفت مرا مشکلی
هست شیخ گفت آن چیست گفت یاد دارم که بر روی مغرب
می‌رفتی و قدمت تر نمی‌شد و امروز درین یک قامت آب
از هلاک چیزی نمانده بود درین چه حکمتست سر بجیب تفکر فرو
برد و پس از تأمل بسیار سر برآورد و گفت نشنیدی که
سید عالم محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم گفت لی مع الله
وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب و لا نبی مرسل و نگفت
علی الدوام وقتی چنین که فرمود بجبرائیل و میکائیل نپرداختی
و دیگر وقت با حفصه و زینب درساختی مشاهدة الابرار بین
التجلی والاستتار می‌نماید و می‌رباید **بیت** دیدار می‌نمایی
و پرهیز می‌کنی ٭ بازار خویش و آتش ما تیز می‌کنی ٭

بیت اشاهد من اهوی بغیر وسیلة ٭ فیلحقنی شان
اضل طریقا **بیت** یؤجج نارا ثم یطفی برشة ٭ لذلک ترانی محرقا و غریقا

حکایت منظومه **بیت** یکی پرسید ازان گم کرده فرزند ٭
که ای روشن گهر پیر خردمند ٭ ز مصرش بوی پیراهن شنیدی ٭ چرا در چاه
کنعانش ندیدی ٭ بگفت احوال ما برق جهانست ٭ دمی پیدا و دیگر دم
نهانست ٭ گهی بر طارم اعلی نشینیم ٭ گهی بر پشت پای خود نبینیم ٭
اگر درویش بر حالی بماندی ٭ سر دست از دو عالم بر فشاندی ٭

حکایت در جامع بعلبک کلمه‌ای چند بر طریق وعظ می‌گفتم با جماعتی
افسرده دل مرده راه از عالم صورت بمعنی نبرده دیدم که نفسم
در نمی‌گیرد و آتشم در هیزم تر اثر نمی‌کند دریغ
آمد تربیت ستوران و آینه داری در محلهٔ کوران و لیکن
در معنی باز بود و سلسله سخن دراز در بیان این
آیت که و نحن اقرب الیه من حبل الورید سخن بجای رسانیده

قطعه دوست نزدیکتر از من بمنست ٭ وین عجبتر که من از وی
دورم ٭ چه کنم با که توان گفت که او ٭ در کنار من و من مهجورم

ن از شراب این سخن مست و فضلهٔ قدح در دست که رونده‌ای
از کنار مجلس گذر کرد و دور آخر در او اثر کرد و نعره‌ای چنان زد که
دیگران بموافقت او در خروش آمدند و خامان مجلس در جوش
گفتم سبحان الله دوران با خبر در حضور و نزدیکان بی بصر دور **قطعه**
فهم سخن چون نکند مستمع قوت طبع از متکلم مجوی
فسحت میدان ارادت بیار تا بزند مرد سخنگوی گوی **حکایت**
شبی در بیابان مکه از غایت بی خوابی پای رفتنم نماند سر بنهادم
و شتربان را گفتم دست از من بدار **قطعه** پای مسکین پیاده
چند رود کز تحمل ستوه شد بختی تا شود جسم فربهی لاغر
لاغری مرده باشد از سختی گفت ای برادر حرم در پیش است
و حرامی در پس اگر رفتی بردی و اگر خفتی مردی **بیت**
خوش است زیر مغیلان براه بادیه خفت شب رحیل ولی ترک جان بباید گفت
حکایت پارسایی را دیدم بر کنار دریا که زخم پلنگ داشت و بهیچ دارو
بمی شد

بمی شد و مدتها در آن رنجور بود و همچنان شکر خدای تعالی
همی گفت الحمد لله که بمصیبتی گرفتارم نه بمعصیتی **قطعه**
گر مرا زار بکشتن دهد آن یار عزیز تا نگویی که در آن دم غم
جانم باشد گویم از بنده مسکین چه گنه صادر شد کو دل
آزرده شد از من غم آنم باشد **حکایت** درویشی را ضرورتی
پیش آمد گلیمی از خانه یاری بدزدید حاکم فرمود که دستش
ببرند صاحب گلیم شفاعت کرد که من او را بحل کردم حاکم گفت
بشفاعت تو حد شرع فرو نگذارم گفت راست فرمودی
اما هر که از مال وقف چیزی بدزدد قطعش لازم نیاید که
الفقیر لا یملک شیئا و لا یملک هر چه درویشانست وقف
محتاجانست حاکم دست از وی بداشت و گفت جهان بر تو تنگ آمده
بود که دزدی نکردی الا از خانه چنین یاری گفت ای خداوند
نشنیده‌ای که گفته‌اند خانه دوستان بروب و در دشمنان مکوب

بیت چون فرومایه سنجیده تن بهیچ . الله مع ... دشمنانرا
ابد سر برکنی دوستانرا برنشینی حکایت یکی از پادشاهان
پارسایی را گفت هیچت از ما یاد آید گفت بلی هر که خدایرا
فراموش کنم بیت هر سو دود آن کش ز بر خویش براند وانرا که
بخواند بدر کس ندواند حکایت یکی از صالحان پادشاهی را
بخواب دید در بهشت و پارسایی را در دوزخ پرسید که
موجب درجات چیست و سبب درکات این چه که بخلاف
این بد اعتقاد کنند آن پادشاه بمحبت درویشان در بهشتست
واین پارسا بتقرب پادشاهان در دوزخ قطعه دلقت
بچه کار آید و تسبیح و مرقع خود را ز عملهای نکوهیده بری دار
حاجت بکلاه برکی داشتنت نیست حکایت پیاده سر و پا برهنه
با کاروان حجاز از کوفه بدر آمد و همراه ما شد
همی رفت و میگفت نظم نه بر اشتر سوارم نه چو اشتر زیر بارم

47

نه خداوند رعیت نه غلام شهریارم غم موجود و پریشانی
معدوم ندارم نفسی می زنم آسوده و عمری بسر آرم
اشتر سواری گفتش ای درویش کجا میروی باز گرد که بسختی
بمیری نشنید و قدم در بیابان نهاد و برفت چون
بنخله محمود رسیدیم توانگر را اجل فرا رسید و درویش
ببالینش باز آمد و گفت ما بسختی بنمردیم و تو بر بختی بمردی
بیت شخصی همه شب بر سر بیمار گریست چون روز شد او بمرد و
بیمار بزیست قطعه ای بسا اسب تیزرو که بماند که
خر لنگ جان بمنزل برد بس که در خاک تندرستانرا
دفن کردند و زخم خورده نمرد حکایت عابدیرا
پادشاهی طلب کرد عابد اندیشید که دارویی بخورم
تا ضعیف شوم مگر اعتقادی که در حق من دارند زیادت کند آورده
اند که داروی قاتل بود بخورد و بمرد قطعه

آنکه چون پسته دیدمش همه مغز ۞ پوست بر پوست بود همچو پیاز
پارسایان روی در مخلوق ۞ پشت بر قبله میکنند نماز بیت
چون بنده خدای خویش خواند ۞ باید که بجز خدا نداند حکایت
کاروانی را در زمین یونان بزدند و نعمت بی قیاس ببردند بازرگانان
گریه و زاری کردند و خدا و رسول شفیع آوردند فایده نداد
بیت چو پیروز شد دزد تیره روان ۞ چه غم دارد از گریهٔ کاروان ۞ لقمان
حکیم در آن میان بود یکی از کاروانیان گفتش کلمهٔ چند از حکمت
و موعظت با اینان بگوی باشد که طرفی از مال ما دست بدارند که
دریغ باشد که چندین نعمت ضایع گردد لقمان گفت دریغ باشد
کلمهٔ حکمت با ایشان گفتن قطعه آهنی را که موریانه بخورد
نتوان برد ازو بصیقل زنگ ۞ با سیه دل چه سود گفتن وعظ
نرود میخ آهنین در سنگ ۞ قطعه بروزگار سلامت
شکستگان دریاب ۞ که جبر خاطر مسکین بلا بگرداند ۞ چو سائل
از تو

۴۲

از تو طالب کند چیزی ۞ بده وگرنه ستمگر بزور بستاند حکایت
چندانکه مرا شیخ اجل شمس الدین ابو الفرج بن جوزی ترک سماع فرمودی
و بخلوت و عزلت اشارت کردی عنفوان شبابم غالب آمدی و هوا و
هوس طالب ناچار بخلاف رای مربی برفتمی و از سماع و مخالطت
حظی برگرفتمی چون نصیحت شیخم یاد آمدی گفتمی بیت قاضی ار با ما نشیند
برفشاند دست را ۞ محتسب گر می خورد معذور دارد مست را تا شبی
بجمع قومی رسیدم و در آن میان مطربی دیدم بیت گویی رگ جان میگسلد زخمهٔ ناسازش
ناخوشتر از آوازهٔ مرگ پدر آوازش ۞ گاه انگشت حریفان
ازو در گوش و گاهی بر لب که خاموش ۞ نهاج الی صوت الاغانی
لطیبه ۞ وانت مغن ان سکت نطیب ۞ بیت نبیند کسی
در سماعت خوشی ۞ مگر وقت رفتن که دم در کشی مثنوی
چون در آواز آمد آن بربط سرای ۞ کدخدا را گفتم از بهر خدای
زیبقم در گوش کن تا نشنوم ۞ یا درم بگشای تا بیرون روم

فی الجمله پاس خاطر یاران را موافقت کردم و شبی بچند مجاهده
بروز آوردم قطعه مؤذن بانگ بی هنگام برداشت نمی
داند که چند از شب گذشتست درازی شب از مژگان من پرس
که یکدم خواب در چشمم نگشتست بامدادان بحکم تبرک دستار از
سر و دینار از کمر بگشادم و پیش مغنی نهادم و در کنارش گرفتم شکر گفتم
یاران ارادت من در حق او بر خلاف عادت دیدند و بر خفت عقل
من کردند و نسبت بجنون دادند یکی از ایشان زبان تعرض دراز
و ملامت کردن آغاز که این حرکت مناسب حال خردمندان نکردی
خرقه مشایخ بچنین مطربی دادن که در همه عمرش درمی بر کف
نبوده است و قراضه در دف مثنوی مطربی
دور ازین خجسته سرای کس دوبارش ندیده در
یک جای راست چون بانگش از دهن برخاست خلق را موی
بر بدن برخاست مرغ ایوان ز هول او بپرید مغز ما برد و
حلق خود بدرید

گفتم مصلحت آنست که زبان تعرض کوتاه کنی که مرا کرامت
ظاهر شد گفت مرا بر کیفیت آن مطلع گردان تا همگنان تقرب
نماییم و بر مطایبتی که رفت استغفار کنیم گفتم بحکم آنکه مرا شیخ
بارها بترک سماع فرموده بود و موعظهای بلیغ گفته
و در سمع قبول من نیامد امشب را طالع میمون و بخت
همایون بدین بقعه رهبری کرد تا بدست این مطرب
توبه کردم که دگر بار گرد سماع و مخالطت نگردم
قطعه آواز خوش از کام و دهان و لب شیرین گر نغمه
کند ور نکند دل بفریبد ور پرده عشاق و صفاهان
حجازست از حنجره مطرب مکروه نزیبد حکایت
لقمان را گفتند ادب از که آموختی گفت از بی ادبان هرچه ایشان
در نظرم ناپسند آمد از فعل آن پرهیز کردم قطعه
نگویند از سر بازیچه حرفی کزان پندی نگیرد صاحب هوش

وگر صد باب حکمت پیش نادان • بخوانند آیدش بازیچه در گوش • حکایت
عابدی را حکایت کنند که شبی ده من طعام خوردی و تا سحر ختمی
در نماز کردی صاحب دلی بشنید و گفت اگر نیم نانی بخوردی و بخفتی
بسیار فاضلتر از آن بودی • قطعه • اندرون از طعام خالی دار
تا در او نور معرفت بینی • تهی از حکمتی بعلت آن • که پری
از طعام تا بینی • حکایت • بخشایش الهی گم شده را در مناهی
چراغ توفیق فرا راه داشت تا بحلقهٔ اهل تحقیق درآمد
بیمن صحبت درویشان و صدق نفس ایشان ذمایم اخلاقش
بحمائد مبدل گشت و دست از هوا و هوس کوتاه کرد و زبان
طاعنان در حق او دراز که همچنان بر قاعدهٔ اولست و زهد و صلاحش
نامعقول • بیت • بعذر و توبه توان رستن از عذاب خدای • ولیک می‌نتوان
از زبان مردم رست • طاقت جور زبانها نیاورد و شکایت پیش پیر طریقت
برد شیخ بگریست و گفت شکر این نعمت چگونه گزاری که بهتر از آنی که پندارندت
قطعه

قطعه • چند گویی که بداندیش حسود • عیب‌جویان من مسکینند • بیت
گر بخون ریختنم برخیزند • و گر بنفرین خواستن بنشینند • نیک باشی و بدت
گوید خلق • به که بد باشی و نیکت بینند • ولیکن مرا بین که حسن ظن
همگنان در حق من بکمالست و من در عین نقصان • بیت • گر آنها که میگفتمی
کردمی • نکو سیرت و پارسا مردمی • بیت • انی لمستتر من عین جیرانی
والله یعلم اسراری واعلانی • قطعه • در بسته بروی خود ز مردم
تا عیب نگسترند ما را • بیت • در بسته چه سود عالم الغیب • دانای نهان
و آشکارا • حکایت • گله کردم پیش یکی از مشایخ که فلان در حق من گواهی
داده است بفساد گفتا بصلاحش خجل کن • نظم • تو نیکو روش باش تا بد
سگال • بنقص تو گفتن نیابد مجال • بیت • چو آهنگ بربط بود مستقیم
کی از دست مطرب خورد گوشمال • حکایت • یکی از مشایخ شام را پرسیدند که
حقیقت تصوف چیست گفت پیش از این طایفه بودند در جهان
پراکنده بصورت و بمعنی جمع و امروز قومی اند بظاهر جمع و بباطن پراکنده

قطعه چو هر ساعت از تو بجایی رود دل * بتنهایی اندر صفایی
نبینی * بیت گرمال و جاهست و زرع و تجارت * چو دل با خدایست خلوت
نشینی * حکایت یاد دارم که شبی در کاروانی همه شب رفته بودم و سحر در کنار
بیشه خفته شوریده که در آن سفر همراه ما بود نعره بزد و راه بیابان گرفت
و یکنفس آرام نیافت چون روز شد گفتمش این چه حالتست گفت
بلبلانرا دیدم که بنالش در آمده بودند از درخت و کبکان از کوه و غو
کان از آب و بهایم از بیشه اندیشه کردم که مروت نباشد همه در تسبیح
و من بغفلت خفته قطعه دوش مرغی بصبح می نالید * عقل و صبرم ببرد
و طاقت و هوش * بیت گفت باور نداشتم که ترا * بانگ مرغی چنین کند
مدهوش * بیت گفتم این شرط آدمیت نیست * مرغ تسبیح خوان و من خاموش
حکایت وقتی در سفر حجاز طایفه جوانان صاحبدل همدم من بودند
و همقدم وقتها زمزمه کردندی و بیتی محققانه بگفتندی و عابدی
در سبیل منکر حال درویشان بود و بیخبر از درد ایشان تا برسیدیم بخیل

بنی هلال
بخل

بخل بنی هلال کودکی سیاه از حی عرب بدر آمد و آوازی بر آورد که
مرغ از هوا در آوردی اشتر عابد را دیدم که برقص در آمد و عابد را
بینداخت و راه بیابان گرفت گفتم ای شیخ در حیوانی اثر کرد و ترا اثر نمی کند
نظم دانی که چه گفت مرا آن بلبل سحری * تو خود چه آدمیی کز عشق
بیخبری * بیت اشتر بشعر عرب در حالتست و طرب * گر ذوق نیست ترا کج طبع
جانوری * بیت شتر بحدا چو شود در طرب دیر نیست * اگر آدمی را نباشد خر است
بیت و عند هبوب الناشرات علی الحمی * تمیل غصون البان لا الحجر الصلد
مثنوی بذکرش هر چه بینی در خروشست * دلی داند درین معنی که گوشست * بیت
نه بلبل بر گلش تسبیح خوانیست * که هر خاری بتسبیحش زبانیست * حکایت یکی
از ملوک مدت عمرش سپری شد و قایم مقام نداشت وصیت کرد که بامدادان
نخستین کسی که از در شهر در آید تاج شاهی بر سر وی نهند و تفویض
مملکت بدو کنند اتفاقا اول کسی که از در شهر درآمد گدایی بود در همه عمر لقمه
اندوخته و خرقه بر خرقه دوخته ارکان دولت و اعیان حضرت وصیت ملک

بجای آوردند و ملک و خزائن بر وی ارزانی داشتند درویش مدتی مملکت را سوردی

ند تا بعضی از امرای دولت گردن از طاعت او بپیچانیدند و ملوک دیار از

هر طرف بمنازعت برخاستند و بمقاومت لشکر آراستند فی الجمله سپاه و رعیت

بهم برآمدند و برخی از بلاد از قبضه تصرف او بدر رفت درویش ازین واقعه

خسته خاطر همی بود تا یکی از دوستان قدیمش که در حالت درویشی قرین

او بود از سفر باز آمد و او را در چنان مرتبه دید و گفت منت خدای را عز و جل که

بخت بلندت یاوری کرد و اقبال رهبری تا گلت از خار و خارت از پای

برآمد و بدین پایه رسیدی ان مع العسر یسرا بیت شکوفه گاه شکفته است و گاه

خوشیده درخت وقتی برهنه است و گاه پوشیده گفت ای برادر تعزیتم

کن چه جای تهنیت نیست آنکه تو دیدی غم نانی داشتم و امروز تشویش

جهانی مثنوی اگر دنیا نباشد دردمندیم ° وگر باشد بمهرش پای بندیم ° بیت

بلایی زین جهان آشوب تر نیست ° که رنج خاطرست از هست و از نیست °

قطعه مطلب گر توانگری خواهی ° جز قناعت که دولتیست هنی ° بیت

کر غنی

کر غنی زر بدامن افشاند ° تا نظر در ثواب او نکنی بیت کز بزرگان شنیده

ام بسیار ° صبر درویش به که بذل غنی بیت اگر بریان کند بهرام گوری ° نه چون پای ملخ

بخشد ز موری حکایت یکی را دوستی بود که عمل دیوان کردی مدتی اتفاق دیدن

نیفتاد کسی گفت که فلان را دیر شد که ندیدی گفت من او را نمی خواهم که ببینم قضا را

از کسان او یکی حاضر بود گفت چه خطا کرده است که از دیدن او ملولی گفت

خطایی نیست ولی دوست دیوانی را وقتی توان دید که معزول باشد °

قطعه در بزرگی و دار و گیر عمل ° ز آشنایان فراغتی دارند بیت روز درماندگی و معزولی

درد دل پیش دوستان آرند حکایت ابو هریره هر روز بخدمت مصطفی ع م

آمدی گفت یا ابا هریره زرنی غبا تزدد حبا ° یعنی هر روز میا تا محبت

زیاده گردد لطیفه را صاحبدلی گفتند بدین خوبی که آفتابست

نشنیده ایم که کسی او را دوست گرفته باشد گفت از برای آنکه هر روزش

می توان دید مگر در زمستان که محجوبست و محبوب قطعه بدیدار مردم شدن عیب نیست °

ولیکن نه چندان که گویند بس بیت اگر خویشتن را ملامت کنی ° ملامت نباید شنیدن ز کس

حکایت یکی از بزرگان باد مخالف در شکم پیچیدن گرفت و طاقت ضبط
آن نداشت بی اختیار از وی صادر شد گفت ای دوستان مرا در آنچه کردم اختیاری نبود
و بزه‌ای بر من ننوشتند و راحتی بوجود من رسید شما نیز بکرم معذور دارید بیت شکم زندان
باد است ای خردمند ندارد هیچ عاقل باد در بند بیت چو باد اندر شکم پیچد
فرو هل که باد اندر شکم باریست بر دل بیت حریف ترش روی ناسازگار
چو خواهد شدن دست پیشش بدار بیت دوزخ را صحبت ناجنس عذابیست الیم
از صحبت یاران دمشقم ملالتی پدید آمده بود سر در بیابان قدس نهادم و با حیوانات
انس گرفتم تا اسیر قید فرنگ شدم در خندق طرابلس با جهودانم بکار گل بداشتند
تا یکی از رؤسای حلب که سابقه معرفتی میان ما بود گذر کرد و مرا بشناخت
گفت این چه حالتست و چگونه گذاری گفتم بیت همی گریختم از مردمان بکوه و دشت
که از خدای نبودم بدیگری پرداخت بیت قیاس کن که چه حالم بود درین ساعت
که در طویلهٔ نامردمم بباید ساخت بیت پای در زنجیر پیش دوستان
به که با بیگانگان در بوستان بر حالت من رحم آورد و بده دینارم از قید فرنگم

خلاص

خلاص کرد و با خود بحلب برد و دختری داشت در عقد نکاح من آورد
بکابین صد دینار چون مدتی برآمد دختری بدخوی بود و ستیزه روی
و نافرمان زبان درازی کردن گرفت و عیش مرا منغص داشتن
چنانکه گفته‌اند مثنوی زن بد در سرای مرد نکو هم درین عالمست دوزخ او
زینهار از قرین بد زنهار وقنا ربنا عذاب النار
باری بزبان تعنت دراز کرده همی گفت تو آن نیستی که پدر من از قید
فرنگ بده دینار باز خرید گفتم بلی بده دینار باز خرید و بصد دینار
بدست تو گرفتار کرد مثنوی شنیدم گوسفندی را بزرگی رهانید از دهان
و دست گرگی شبانگه کارد بر حلقش بمالید روان گوسفند از وی
بنالید که از چنگال گرگم در ربودی چو دیدم عاقبت گرگم تو بودی حکایت
یکی از پادشاهان عابدی را پرسید که اوقات عزیزت چگونه میگذرد گفت همه
شب در مناجات و سحر در دعای حاجات و همه روز در بند اخراجات ملک فرمود
تا وجه کفاف او معین دارند تا بار عیال از دل او برخیزد مثنوی

ای گرفتار پای بند عیال ° دگر آزادگی مبند خیال ° غم فرزند و نان و جامه و قوت °

باز آردت از سیر در ملکوت ° روز همه اتفاق میسازم ° که بشب با خدای پردازم °

شب چو عقد نماز می بندم ° چه خورد بامداد فرزندم ° حکایت

یکی از متعبدان شام در بیشه سالها عبادت کردی و برگ درختان

خوردی پادشاه آن طرف بحکم زیارت بنزدیک او رفت و گفت اگر مصلحت بینی

بشهر از برای تو مقامی سازیم که فراغ عبادت ازین به میسر شود و

دیگران ببرکات انفاس شما مستفید شوند و بر اعمال صالح شما اقتدا کنند

زاهد این سخن قبول نکرد ارکان دولت گفتند پاس خاطر ملک را مصلحت

آنست چند روزی بشهر درآیی و کیفیت معلوم کنی پس اگر صفای

وقت عزیزان از صحبت اغیار کدورتی پذیرد اختیار باقیست آ

ورده اند که عابد بشهر درآمد بستان سرای خاص ملک را از برای

او پرداختند مقام دلکشای و روان آسای مثنوی گل سرخش چو

عارض خوبان ° سنبلش همچو زلف محبوبان ° همچنان از نهیب برد عجوز °

شیر ناخورده

شیر نا خورده طفل دایه هنوز ° بیت و افانین علیها جلنار ° علقت بالشجر

الاخضر نار ° ملک در حال کنیزکی خوب روی پیشش فرستاد ° نظم

ازین مه پاره عابد فریبی ° ملائک صورتی طاوس زیبی ° که بعد از دیدنش صورت نبندد °

وجود پارسایان را شکیبی ° قطعه هلک الناس حوله عطشا ° و هو ساق

یری ولا یسقی ° همچنان در عقبش غلامی بدیع الجمال لطیف الاعتدال بیت

دیده از دیدنش نگشتی سیر ° همچنان کز فرات مستسقی ° عابد لقمهای لذیذ

خوردن گرفت و کسوتهای لطیف پوشیدن و از فواکه و مشموم و حلاوت تمتع

یافتن و در جمال غلام و کنیزک نظر کردن و خردمندان گفته اند زلف

خوبان زنجیر پای عقلست و دام مرغ زیرک بیت در سر کار تو کردم

دل و دین با همه دانش ° مرغ زیرک بحقیقت منم امروز و تو دامی ° فی الجمله

دولت وقت مجموع بزوال آمد چنانکه گفته اند قطعه هر که هست از فقیه

و پیر و مرید ° وز زبان آوران پاک نفس ° چون بدنیای دون فرود آمد °

بعسل در بماند پای مگس ° باری ملک بدیدن او رغبت کرد عابد را دید

از هیئت نخستین بگردید و سرخ و سپید گشت و فربه شده و بر بالش
دیبا تکیه زده و غلام پری پیکر با مروحهٔ طاوسی بالای سرش ایستاده
بر سلامت حالش شادمانی کرد و از هر دری سخن گفتند تا ملک بانجام سخن
گفت من این دو طایفه را در جهان دوست میدارم علمای و زهاد را وزیری
فیلسوف جهاندیده حاضر بود گفت ای ملک شرط دوستی آنست که با هر دو
طایفه نیکویی کنی علما را زر بده تا دیگر بخوانند و زهاد را چیزی مده
تا زاهد بمانند بیت نه زاهد را درم باید نه دینار [illegible] زاهدی دیگر بدست آر
چو بستد آنگه آن زاهد است
بیت آنرا که سیرت خوش و سریست با خدای بی نان وقف لقمهٔ دریوزه
انگشت خوبروی و بناگوش دلفریب بی گوشوار خاتم فیروزه شاهد است
درویش نیک سیرت فرخنده رایرا نان رباط و لقمهٔ دریوزه گو مباش خاتون
خوب روی پاکیزه رویرا نقش نگار و خاتم فیروزه گو مباش تا مرا هست
و دگرم باید گر نخوانند زاهدم شاید حکایت مطابق این سخن پادشاهی را مهمی
پیش آمد گفت اگر انجام این حالت بر مراد من باشد چند درم زاهدانرا بدهم
چو حاجتش

چو حاجتش برآمد وفای نذرش بوجوب شرط لازم آمد یکی از بندگان خاص کیسهٔ
درم بداد تا بر زاهدان تفرقه کند گویند غلام عاقل و هشیار بود همه روز بگردید و شبانگه
باز آمد و درمهارا بوسه داد و پیش ملک نهاد و گفت زاهدانرا نیافتم گفت این چه
حکایتست آنچه من دانم درین شهر چهارصد زاهد اند گفت ای خداوند جهان آنکه
زاهد است نمی ستاند و آنکه میستاند زاهد نیست ملک بخندید و ندیمانرا گفت چندانکه
مرا در حق این طایفهٔ خدا پرستان ارادتست و اقرار این شوخ دیده را عداوتست
و انکار و حق بجانب اوست بیت زاهد که درم گرفت و دینار زاهدتر ازو کسی
بدست آر حکایت یکی از علمای راسخ را پرسیدند که چه گویی در نان
وقف گفت از بهر جمعیت خاطر و فراغ عبادت ستانند حلالست
و اگر مجموع از بهر نان نشینند حرام بیت نان وقف از برای کنج عبادت
گرفته اند صاحبدلان نه کنج عبادت [illegible] حکایت درویشی بمقامی
رسید که صاحب بقعه کریم النفس بود و طایفهٔ اهل فضل و بلاغت در صحبت
او هر یکی بذله و لطیفه چنانکه رسم ظریفان باشد همی گفتند درویش را

ببایان قطع کرده بود و مانده شده و چیزی نخورده یکی از آن میان بطریق
انبساط گفت ترا هم چیزی بباید گفت درویش گفت مرا چون دیگران فضل
و بلاغتی نیست و چیزی نخوانده‌ام به یک بیت از من قناعت کنید همگنان برغبت
گفتند بگوی بیت من گرسنه در برابرم سفرهٔ نان • همچو عزب بر در حمام زنان •
همه بخندیدند و سفره پیش آوردند صاحب دعوت گفت ای یار زمانی
توقف کن که پرستارانم کوفته بریان میسازند درویش سر بر آورد و گفت بیت
کوفته در سفرهٔ من گو مباش • کوفته را نان تهی کوفته است • حکایت مریدی
گفت پیر را چکنم که از خلایق برنج اندرم از بس که بزیارت من
همی آیند و اوقات عزیز مرا از تردد ایشان تشویش حاصل میشود گفت هرچه
درویشانند ایشان را وامی بده و هرچه توانگرانند از ایشان چیزی بخواه که گرد
تو نگردند بیت گر گدا پیشرو لشکر اسلام بود کافر از بیم توقع برود تا در چین
حکایت فقیهی پدر را گفت هیچ این سخنان دلاویز متکلمان در من اثر نمی
کند بعلت آنکه نمی‌بینم ایشان را کرداری موافق گفتار مثنوی ترک
دنیا

دنیا بمردم آموزند • خویشتن سیم و غله اندوزند • بیت عالمی را که گفت باشد و بس •
هرچه گوید نگیرد اندر کس • بیت عالم آن کس بود که بد نکند • نه
بگوید بخلق و خود نکند • أتأمرون الناس بالبر وتنسون انفسکم بیت
عالم که کامرانی و تن پروری کند • او خویشتن گمست کرا رهبری کند •
گفت ای پسر بمجرد این خیال باطل نشاید روی از تربیت ناصحان
برتافتن و راه بطالت گرفتن و علما را بضلالت منسوب کردن و در طلب
عالم معصوم از فواید علم محروم ماندن مثل همچون نابینایی که شبی در وحل افتاد گفت
ای مسلمانان چراغی فرا راه من دارید زنی فاجره بشنید و گفت چراغی
نبینی بچراغ چه بینی همچنین مجلس وعظ چون کلبهٔ بزاز است آنجا تا نقدی
ندهی بضاعتی نستانی و اینجا تا ارادتی نیاری سعادتی نبری بیت
گفت عالم بگوش جان بشنو • ور نماند بگفتنش کردار • بیت باطلست آنکه
مدعی گوید • خفته را خفته کی کند بیدار • بیت مرد باید که گیرد اندر گوش •
ور نوشته است پند بر دیوار • حکایت منظومه صاحبدلی بمکتب آمد ز خانقاه •

بشکست عهد صحبت اهل طریق را * گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود * تا اختیار
کردی از آن این فریق را * گفتم آن گلیم خویش بدر میبرد ز موج * وین سعی می
کند که بگیرد غریق را * حکایت * یکی بر سر راهی مست خفته بود و زمام اختیار از
دست رفته عابدی بر وی گذر کرد و در حالت مستقبح او نظر کرد جوان
سر بر آورد و گفت و اذا مروا باللغو مروا کراما * نظم * اذا رأیت اثیما کن
ساترا و حلیما * یا من تقبح لغوی لم لا تمر کریما * قطعه * متاب ای پارسا روی
از گنهکار * به بخشایندگی در وی نظر کن * اگر من ناجوانمردم بکردار * تو بر
من چو جوانمردان گذر کن * حکایت * طائفهٔ رندان بانکار درویشی
بدر آمدند و سخنان ناسزا گفتند و بزدند و برنجانیدند شکایت پیش پیر
طریقت برد و گفت چنین حالتی رفت گفت ای فرزند خرقهٔ درویشان
جامهٔ رضاست هر که درین کسوت تحمل نامرادی نکند مدعیست و خرقه
بر وی حرام * بیت * دریای فراوان نشود تیره بسنگ * عارف که برنجد تنک
آبست هنوز * قطعه * گر گزندت رسد تحمل کن * که بعفو از گناه پاک شوی *

ای

ای برادر چو عاقبت خاکست * خاک شو پیش از آنکه خاک شوی *
حکایت منظومه * این حکایت شنو که در بغداد * رایت و پرده را خلاف
افتاد * رایت از گرد راه و رنج رکاب * گفت با پرده از طریق عتاب *
من و تو هر دو خواجه تاشانیم * بندهٔ بارگاه سلطانیم * تو نه رنج
آزموده نه حصار * نه بیابان و باد و غبار * قدم من بسعی پیشترست *
پس چرا عزت تو بیشترست * تو بر بندگان مه رویی * با کنیزان یاسمن بویی
من فتاده بدست شاگردان * بسفر پای بند سرگردان * گفت من سر بر آستان
دارم * نه چو تو سر بر آسمان دارم * هر که بیهوده گردن افرازد *
خویشتن را بگردن اندازد * حکایت * یکی از صاحب دلان زورآزمایی را
دید بهم بر آمده و در خشم شده و کف بر دهان آورده گفت این
را چه حالتست گفت فلان دشنامش داده است گفت این فرومایه
هزار من سنگ بر میدارد و طاقت سخنی نمی آرد * لاف سرپنجگی و
دعوی مردی بگذار * عاجز نفس فرومایه چه مردی چه زنی * گر

از دست برآید دهنی شیرین کن مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی اگر خود
بردرد پیشانی پیل نه مردست آنکه مردمی نیست بنی آدم سرشت از خاک دارد اگر
خاکی نباشد آدمی نیست حکایت بزرگی را پرسیدند از سیرت اخوان الصفا گفت
کمینه آنکه مراد خاطر یاران بر مصالح خود مقدم دارد و حکما گفته اند برادر که
در بند خویشست نه برادرست و نه خویش بیت همراه اگر شتاب کند همره تو نیست
دل در کسی مبند که دلبستهٔ تو نیست چون نبود خویش را دیانت
و تقوی قطع بهتر از مودت قربی یاد دارم که مدعی درین بیت بر قول
من اعتراض کرده و گفت حق جل و علا در کتاب مجید از قطع رحم نهی
کرده است و بمودت ذوی القربی فرموده و آنچه گفتی مناقض آنست گفتم
غلط کردی موافق قرآنست قال الله تعالی وان جاهداک علی ان تشرک
بی ما لیس لک به علم فلا تطعهما بیت هزار خویش که بیگانه از خدا باشد
حکایت پیرمردی لطیف در بغداد دخترش را بکفشدوزی داد
مردک سنگدل چنان بگزید لب دختر که خون ازو بچکید بامدادان
پدر

پدر چنان دیدش پیش داماد رفت و پرسیدش که ای فرومایه این چه
دندانست چند خایی لبش آخر نه انبانست بمزاح نگفتم این گفتار هزل بگذار
و جد ازو بردار خوی بد در طبیعتی که نشست نرود جز بروز مرگ
از دست حکایت فقیهی دختری داشت بغایت زشت روی بجای
زنان رسیده با وجود جهاز و نعمت کسی بمناکحت او رغبت نمی نمود
بیت زشت باشد دبیقی و دیبا که بود بر عروس نازیبا بحکم
ضرورت با ضریری عقد نکاحش ببستند آورده اند که در آن تاریخ حکیمی
از سرندیب برسید که دیدهٔ نابینایان روشن کردی روشن کردی
فقیه را گفتند داماد را علاج بکنی گفت می ترسم که بینا شود و دخترم را
طلاق دهد مصراع شوی زن زشت روی نابینا به حکایت
پادشاهی بچشم حقارت در طایفهٔ درویشان نظر کردی یکی
از ایشان بفراست دریافت و گفت ای ملک ما درین دنیا بجیش
از تو کمتریم و بعیش خوشتر و بمرگ برابر و بقیامت بهتر مثنوی

اگر کشور کشا کامرانست وگر درویش حاجتمند نانست در آن علت
سر خواهد این و آن مرد نخواهد از جهان بیش از کفنی برد چون رخت از مملکت
بر بست خواهی گدایی خوشتر است از پادشاهی ظاهر درویش جامهٔ
ژنده است و موی سترده و حقیقت آن دل زنده است و نفس مرده
نه آنکه بر در دعوی نشیند از خلقی وگر خلاف کنندش بجنگ برخیزد اگر ز کوه
فرو غلطد آسیا سنگی نه عارفست از راه سنگ برخیزد طریق درویشان
ذکر است و شکر و خدمت و طاعت و ایثار و قناعت و توحید و توکل
و تسلیم و تحمل هر که بدین صفتها موصوفست بحقیقت درویشست
اگر چه در قباست اما هرزه گردی بی نماز و هواپرست هوس
باز که روز بشب آرد در بند شهوت و شبها روز کند در
خواب غفلت و بخورد هر چه در میان آید و بگوید هر چه بر زبان
آید رندست اگر در عباست قطعه ای درونت برهنه از تقوی
کز برون جامهٔ ریا داری پردهٔ هفت رنگ در بگذار تو که در خانه بوریا داری

٥٤

حکایت منظومه دیدم گل تازه چند دسته بر گنبدی از گیاه بسته
گفتم چه بود گیاه ناچیز تا در صف گل نشیند او نیز بگریست گیاه و گفت خاموش
صحبت نکند کرم فراموش گر نیست جمال و رنگ و بویم آخر نه گیاه باغ اویم
من بندهٔ حضرت کریمم پروردهٔ نعمت قدیمم گر بی هنرم وگر هنرمند
لطفست امیدم از خداوند با آنکه بضاعتی ندارم سرمایهٔ طاعتی ندارم
او چارهٔ کار بنده داند چون هیچ وسیلتش نماند رسمست که مالکان تحریر
آزاد کنند بندهٔ پیر بار خدای عالم آرای بر بندهٔ پیر خود ببخشای سعدی ره کعبهٔ
رضا گیر ای مرد خدا در خدا گیر بدبخت کسی که سر بتابد زین در که دری دگر نیابد
حکایت حکیمی را پرسیدند که از شجاعت و سخاوت کدام بهتر است
گفت آنکه سخاوت هست بشجاعت حاجت نیست **بیت** نوشته است
بر گور بهرام گور که دست کرم به ز بازوی زور نماند حاتم طایی
ولیک تا ابد بماند نام بلندش بنکویی مشهور زکوة مال بدر کن که
فضلهٔ رز را چو باغبان بزند بیشتر دهد انگور

باب سوم در فضیلت قناعت

خواهنده مغربی در صف بزازان حلب میگفت ای خداوندان نعمت اگر شما را انصاف
بودی و ما را قناعت رسم سؤال از جهان برخاستی **قطعه** ای قناعت توانگرم گردان
که ورای تو هیچ نعمت نیست کنج صبر اختیار لقمانست هر کرا صبر نیست حکمت نیست
حکایت دو امیرزاده در مصر بودند یکی علم آموخت و دیگری مال اندوخت آن علامهٔ
عصر شد و این عزیز مصر گشت پس این توانگر بچشم حقارت در فقیه نظر کردی
و گفتی من بسلطنت رسیدم و تو همچنان در مسکنت بماندی گفت ای برادر
شکر نعمت باری تعالی بر منست که میراث پیغمبران یافتم یعنی علم و تو میراث
فرعون و هامان یعنی ملک مصر **مثنوی** من آن مورم که در پایم بمالند نه
زنبورم که از نیشم بنالند کجا خود شکر این نعمت گذارم که زور مردم
آزاری ندارم **حکایت** درویشی را شنیدم که در آتش فاقه میسوخت
و خرقه بر خرقه میدوخت و تسلی خاطر خود بدین بیت میکرد **بیت** بنان
خشک قناعت کنیم و جامهٔ دلق که بار محنت خود به که بار منت خلق
کسی گفتش چه نشینی که فلان درین شهر طبعی کریم دارد و کرمی عمیم میان
بخدمت

بخدمت آزادگان بسته و بر در دلها نشسته اگر بر صورت حال تو مطلع گردد
پاس خاطر عزیزان منت دارد گفت خاموش که در پستی مردن به که حاجت پیش
کسی بردن که گفته اند **قطعه** هم رقعه دوختن به و الزام کنج صبر کز بهر جامه
رقعه بر خواجگان نبشت حقا که با عقوبت دوزخ برابرست رفتن بپای
مردی همسایه در بهشت **حکایت** یکی از ملوک عجم طبیبی حاذق بخدمت
مصطفی علیه السلام فرستاد سالی چند در دیار عرب بود کسی تجربه پیش
او نیامد و معالجه از وی در نخواست روزی پیش سید الانبیا
علیه السلام آمد و گله کرد که مرا برای معالجت اصحاب فرستاده اند درین
مدت کسی التفاتی نکرد تا خدمتی که بر بنده معینست بجای
آرم رسول علیه السلام فرمود که این طایفه را طریقتیست که تا اشتها
غالب نشود چیزی نخورند و هنوز اشتها باقی باشد دست از طعام
باز دارند حکیم گفت اینست موجب تندرستی پس زمین خدمت ببوسید و برفت
مثنوی سخن آنگه کند حکیم آغاز یا سر انگشت سوی لقمه دراز که زناگفتنش

علل زاید یا از ناخوردن بجان آید لاجرم حکمتش بود گفتار و خوردنش بتندرستی
آید بار حکایت یکی توبه بسیار کردی و باز شکستی تا یکی از مشایخ بدو گفت چنین میدانم
که بسیار خوردن عادت داری و قید نفس یاری بگسست بعضی توبه و نفس را چنین که
تو بی پروری بزنجیر بگسلاند و آید روزی که ترا بدرد بیت یکی بچه گرگ بی پروریدم
چو پرورده شد خواجه بر دریده حکایت در سیرت اردشیر بابکان آمده است
حکیم عرب را بپرسید که در روزی چه مایه طعام باید خوردن گفت صد درم سنگ کفایت
میکند گفت این قدر چه قوت دهد گفت هذا المقدار یحملک و ما زاد علی ذلک فانت
حامله یعنی این قدر ترا برپای همی دارد و هر چه برین زیادت کنی تو حمال آنی بیت
خوردن برای زیستن و ذکر کردنست تو معتقد که زیستن از بهر
خوردنست حکایت دو درویش خراسانی ملازم صحبت یکدیگر بودندی
و سیاحت کردندی یکی ضعیف بود که بهر دو شب افطار کردی و آن دگر قوی که
روزی سه بار خوردی قضارا بر در شهری بتهمت جاسوسی گرفتار
آمدند هر دو را بخانه کردند و در بگل بر آوردند از دو هفته معلوم شد که

بی گناهند

بی گناهند در بگشادند قوی را دیدند مرده و ضعیف جان بسلامت برده در این
تعجب ماندند حکیمی گفت خلاف این عجب بودی که آن یکی بسیار خوار بوده
طاقت بینوایی نداشت هلاک شد قطعه چو کم خوردن طبیعت شد کسی را
چو سختی پیشش آید سهل گیرد حکایت یکی از حکما پسر را نهی کرد از بسیار
خوردن که سیری مردم را رنجه دارد گفت ای پدر گرسنگی بکشد نشنیده که
ظریفان گفته اند بسیری مردن به که گرسنگی بردن گفت اندازه نگه دار که
قال الله تعالی کلوا واشربوا ولا تسرفوا بیت نه چندان بخور کز دهانت
برآید نه چندان که از ضعف جانت برآید بیت گرچه خدا گفت کلوا واشربوا
نه بعیش گفت ولا تسرفوا قطعه با آنکه در وجود طعامست حظ نفس
رنج آورد طعام که بیش از قدر بود گر گلشکر خوری بتکلیف
زیان کند ور نان خشک دیر خوری گلشکر بود حکایت رنجوری را
گفتند دلت چه میخواهد گفت آنکه دلم هیچ نخواهد بیت معده چو
پر گشت و شکم درد خاست سود ندارد همه اسباب راست حکایت

وگر تن پرور است اندر فراخی
چو تنگی بیند از سختی بمیرد

نقالی را که نثر و اسطر صوفیان در پی چند گرد آمده هر روز مطالبت
کردی و سخنهای با خشونت گفتی که از تعنت او خسته خاطر بودند و چاره از
تحمل جان بنود صاحب دلی از میان گفت نفس را وعده دادن بطعام
آسانترست که قصاب را بدرم **بیت** ترک احسان خواجه اولیتر • کاحتمال
جفای بوابان • بتمنای گوشت مردن به • که تقاضای زشت قصابان •
حکایت جوانمردی را در جنگ تاتار جراحتی هول رسید کسی گفتش که فلان
بازرگان نوشدارو دارد اگر بخواهی باشد که دریغ ندارد و گویند آن
بازرگان به بخل معروف بود **بیت** گر بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب
تا قیامت روز روشن کس ندیدی در جهان جوانمرد گفت اگر نوشدارو خواهم
دهد یا ندهد و اگر دهد منفعت کند یا نکند بهر حال از وی خواستن
زهر کشندست **بیت** هر چه از دونان بمنت خواستی در تن افزودی و از جان کاستی
و حکیمان گفته اند اگر آب حیات فی المثل بآب روی فروشند دانا نخرد که
مردن بعلت به از زندگانی بمذلت **بیت** اگر حنظل خوری از دست خوشخوی •

به از شیرینی

به از شیرینی از دست ترشروی • **حکایت** یکی از علمای خورنده بسیار
داشت و کفاف اندک با یکی از بزرگان که حسن ظنی بلیغ در حق او داشت
بگفت روی از توقع وی درهم کشید و تعرض سؤال از اهل ادب
در نظرش ناپسند آمد **قطعه** ز بخت روی ترش کرده پیش یار عزیز •
مرو که عیش برو نیز تلخ گردانی • بحاجتی که روی تازه روی و خندان
برو فرو نبندد کار گشاده پیشانی • آورده اند که اندکی در وظیفه او
زیادت کرد و بسیاری از ارادت کم پس از چند روز چون محبت معهود
برقرار ندید گفت **بیت** بئس المطاعم حین الذل تکسبها • القدر منتصب
والقدر مخفوض **بیت** نانم افزود و آبرویم کاست • بی نوایی به از مذلت
خواست **حکایت** درویشی را ضرورتی پیش آمد کسی گفت فلان نعمتی بی قیاس
دارد اگر بر حاجت تو واقف گردد همانا در قضای آن توقف روا ندارد
گفت او را ندانم گفت منت رهبری کنم دستش گرفت تا بمنزل آنکس در آورد
درویش یکی را دید لب فروهشته و تند نشسته سخن نگفت و باز گشت

گفتمش چه کردی عطای او بلقای او بخشیدم قطعه مبر حاجت بنزدیک
ترش‌روی که از خوی بدش فرسوده گردی بیت اگر گویی غم دل با کسی گوی
که از رویش بنقد آسوده گردی حکایت خشک‌سالی در اسکندریه پدید
آمد چنانکه عنان طاقت صعلوک از دست رفته بود و درهای آسمان
بر زمین بسته و فریاد اهل زمین بآسمان پیوسته قطعه نماند جانور از وحش
طیر و ماهی که بر فلک نشد از بی‌نوایی افغانش عجب که دود دل
خلق جمع می‌نشود که ابر گردد و سیلاب دیده بارانش در چنین
سالی مخنثی دور از دوستان که سخن در وصف او ترک ادب است
خاصه در حضرت بزرگان و بطریق اهمال از سر آن درگذشتن
هم نشاید که طایفه‌ای بر عجز گوینده حمل کنند برین دو بیت اختصار کنیم که
اندکی دلیل بسیاری بود و مشتی نمونهٔ خرواری قطعه گر تتر بکشد
مخنث را تتری را نباید کشت چند باشد چو جسر بغدادش آب
در زیر و آدمی بر پشت چنین شخصی که طرفی از نعت او شنیدی

دران سال نعمتی بیکران داشت تنگ‌دستان را سیم و زر دادی و
مسافران را سفره نهادی گروهی درویشان از جور فاقه بجان آمده بودند
آهنگ دعوت او کردند و بمشورت بمن آوردند سر از موافقت باز زدم
و گفتم قطعه نخورد شیر نیم‌خوردهٔ سگ ور بسختی بمیرد اندر غار
تن ببیچارگی و گرسنگی بنه و دست پیش سفله مدار گر فریدون شود
بنعمت و مال بی‌هنر را بهیچ کس مشمار پرنیان و نسیج بر نااهل
لاجورد و طلاست بر دیوار حکایت حاتم طایی را گفتند از خود
بزرگ‌همت‌تر در جهان دیده‌ای یا شنیده‌ای گفت بلی روزی چهل شتر قربان
کرده بودم امرای عرب را بگوشهٔ صحرا برون رفتم خارکنی را دیدم که
پشته خار فراهم آورده بود گفتم بمهمانی حاتم چرا نروی که خلقی
بر سماط او گرد آمده اند گفت بیت هر که نان از عمل خویش خورد منت
حاتم طایی نبرد من او را بهمت و جوانمردی برتر از خود دیدم
حکایت موسی پیغمبر علیه السلام درویشی را دید که برهنگی بریگ اندر نهان شده بود گفت

با موسی دعائی کن تا خدای تعالی کفاف دهد که از بی طاقتی بجان آمدم
موسی دعا کرد تا حق تعالی او را گشایشی کند پس از چند روزی که از
مناجات باز آمد مرد را دید گرفتار و خلقی انبوه گرد آمده گفت این را چه
حالت گفتند خمر خورده و عربده کرده و یکی را کشته اکنون قصاص میکنند
بیت گربهٔ مسکین اگر پر داشتی تخم گنجشک از جهان برداشتی عاجز باشد که
دست قدرت یابد برخیزد و دست عاجزان برتابد موسی بحکمت جهان
آفرین اقرار کرد و از تجاسر خویش استغفار و آیت ولو بسط الله الرزق
لعباده لبغوا فی الارض برخواند بیت ماذا اخاضک یا مغرور فی الخطر
حتی هلکت فلیت النمل لم یطر نظم سفله چو جاه آمد و سیم و زرش
سیلی خواهد بضرورت سرش آن نشنیدی که حکیمی چه گفت مور همان
به که نباشد پرش حکمت پدر را عسل بسیار است از تو بهتر داند حکایت
اعرابیی را دیدم در حلقهٔ جوهریان بصره حکایت همی کرد که وقتی در بیابان
راه گم کرده بودم و از زاد معنی با من چیزی نمانده بود و دل بر هلاک نهاده

بودم

بودم که ناگاه کیسهٔ یافتم پر از مروارید هرگز آن ذوق و شادی فراموش
نکنم که پنداشتم که گندم بریانست و باز آن تلخی و ناامیدی که معلوم کردم
مرواریدست قطعه در بیابان خشک و ریگ روان تشنه را در دهان
چه در چه صدف بیت فکم من عائب قولا صحیحا وآفته من الفهم السقیم
مرد بی توشه کاوفتاد از پای بر کمربند او چه زر چه خزف حکایت
یکی از عرب از غایت تشنگی همی گفت نظم یا لیت قبل منیتی یوما افوز بمنیتی
نهرا تلاطم رکبتی فاظل املأ قربتی حکایت همچنین در قاع بسیط مسافری گم
شده بود و قوت و قوتش نمانده و درمی چند بر میان داشت بسیاری بگردید و راه
بجایی نبرد و بسختی هلاک شد طایفهٔ برسیدند و درمها دیدند پیش رویش نهاده
و بر خاک نبشته قطعه گر همه زر جعفری دارد مرد بی توشه
برنگیرد گام در بیابان فقیر سوخته را شلغم پخته به که نقرهٔ خام حکایت
هرگز از دور زمان ننالیده بودم و روی از گردش آسمان درهم نکشیده
مگر وقتی که پایم برهنه بود و استطاعت پای‌پوشی نداشتم بجامع کوفه درآمدم

دلتنگ یکی دیدم که پای نداشت سپاس و شکر نعمت حق بجای آوردم
و بر بی کفشی صبر کردم قطعه مرغ بریان بچشم مردم سیر کمتر از برگ تره بر خوانست
وانکه را دستگاه قدرت نیست شلغم پخته مرغ بریانست حکایت
یکی از ملوک با تنی چند از خاصان در شکارگاهی بزمستان از عمارت دور
افتاد شب درآمد خانهٔ دهقانی دیدند ملک گفت شب آنجا
رویم تا زحمت سرما نباشد یکی از وزرا گفت لایق قدر پادشاه نباشد
التجا بخانهٔ دهقانی کردن هم اینجا خیمه زنیم و آتش افروزیم دهقان را
خبر شد ما حضری طعام ترتیب کرد و پیش سلطان برد و زمین ببوسید
و گفت قدر بلند سلطان بدین قدر نازل نشدی ولیکن نخواستند
قدر دهقان بلند شود ملک را سخن گفتن او مطبوع آمد شبانگاه بمنزل او
نقل کردند بامدادانش خلعت و نعمت بخشید شنیدند که در رکاب
ملک قدمی چند همی رفت و میگفت قطعه ز قدر و شوکت سلطان نگشت
چیزی کم ز التفات بمهمانسرای دهقانی کلاه گوشهٔ دهقان بآفتاب رسید
که سایه

که سایه بر سرش افتاد چو تو سلطانی حکایت گدایی هول را حکایت
کنند که نعمتی وافر اندوخته بود یکی از ملوک گفتش همی نمایند که مال بیکران داری و ما را مهمی هست
اگر برخی از آن دستگیری کنی بحکم عاریت چون ارتفاع رسد وفا کرده شود و شکر گفته
گفت ای خداوند جهان لایق قدر بلند پادشاه نیست دست همت بمال چون من گدایی آلوده کردن که جو جو
فراهم آورده ام گفت غم نیست که بتاتار میدهم که الخبیثات للخبیثین بیت
قالوا عجین الکلس لیس بطاهر قلنا نسد به شقوق المبرز بیت گر آب چاه نصرانی
نه پاکست جهود مرده میشوییم چه باکست که شنیدم سر از فرمان ملک باز زد
و حجت آوردن گرفت و شوخ چشمی کردن ملک فرمود تا مضمون خطاب ازو بزجر و توبیخ
مستخلص کردند مثنوی بلطافت چو بر نیاید کار سر به بی حرمتی کشد ناچار
هر که بر خویشتن نبخشاید گر نبخشد برو کسی شاید حکایت بازرگانی را
دیدم که صد و پنجاه شتر بار داشت و چهل بنده و خدمتکار شبی در جزیرهٔ
کیش مرا بحجرهٔ خویش برد همه شب نیارامید از سخنهای پریشان گفتن
که فلان انبارم بترکستانست و فلان بضاعت بهندوستان و این قبالهٔ فلان زمین است

و فلان چیز را فلان ضمین گاه گفتی که خاطر اسکندریه دارم که هوای خوش است
و گاه گفتی نه که دریای مغرب مشوش است سعدیا سفری دیگرم در پیش است اگر آن
کرده شود بقیت عمر به گوشه‌ای بنشینم و ترک تجارت کنم گفتم آن کدام
سفر است گفت گوگرد پارسی خواهم بردن به چین که شنیدم که آنجا قیمتی عظیم
دارد و از آنجا کاسهٔ چینی به روم آرم و دیبای رومی به هند و پولاد هندی
به حلب و آبگینهٔ حلبی به یمن و برد یمانی به پارس و از آن پس ترک تجارت کنم و به دکانی
بنشینم چندین از این ماخولیا فرو خواند که بیش طاقت گفتنش نماند
گفت ای سعدی تو نیز سخنی بگوی از آنها که دیده و شنیده گفتم نظم
آن شنیدستی که در صحرای غور • بارسالاری بیفتاد از ستور • گفت
چشم تنگ دنیادار را • یا قناعت پر کند یا خاک گور • حکایت مالداری را
شنیدم که به بخل چنان مشهور بود که حاتم طائی به سخا ظاهر حالش
به نعمت آراسته و خبث نفس جبلی در نهادش همچنان متمکن که نانی
به جانی از دست ندادی و گربهٔ ابوهریره را بلقمه ننواختی و سگ اصحاب
الکهف

کهف را استخوانی نینداختی فی الجمله خانهٔ او را کسی ندیدی در گشاده و
سفرهٔ او را سر گشاده بیت درویش بجز بوی طعامش نشنیدی • مرغ از پس
نان خوردن او ریزه نچیدی شنیدم که به دریای مغرب اندر راه مصر برگرفته
بود و خیال فرعونی در سر قوله تعالی حتی اذا ادرکه الغرق ناگاه باد
مخالف گرد کشتی برآمد چنانکه گفته‌اند بیت با طبع ملولت چه کند
دل که نسازد • شرطه همه وقتی نبود لایق کشتی • دست تضرع برآورد
و فریاد بی فایده کردن گرفت قال الله تعالی فاذا رکبوا فی الفلک دعوا الله مخلصین
بیت دست تضرع چه سود بندهٔ محتاج را • وقت دعا بر خدا وقت
کرم در بغل • قطعه از زر و سیم راحتی برسان • خویشتن هم تمتعی برگیر • وانگه
این خانه از تو خواهد ماند • خشتی از سیم و خشتی از زر گیر • آورده‌اند که
در مصر اقارب درویش داشت به بقیت مال او توانگر شدند و جامه‌های
کهن به مرگ او بدریدند و خز و دمیاطی بریدند هم در آن هفته یکی را دیدم از ایشان
بر بادپایی روان و غلامی پری‌پیکر در پی دوان گفتم قطعه وه که گر مرده

با ذکر صید عیان قبیله و پیوند • بیت • رزق هر آن ستمگر بود • وارثان

از مرگ خویش وند • سابقهٔ معرفتی که میان بود آستینش گرفتم و گفتم •

بیت • بخور ای نیک سیرت سره مرد • کان نگون‌بخت گرد کرد و نخورد • حکایت

صیادی ضعیف را ماهی قوی در دام افتاد طاقت ضبط نداشت ماهی

برو غالب آمد و دام از دستش در ربود • قطعه • شد غلامی که آب جوی آرد •

آب جوی آمد و غلام ببرد • دام هر بار ماهی آوردی ماهی این بار رفت

و دام ببرد دیگر صیادان دریغ خوردند و ملامتش کردند که چنین ماهی

صیدی در دامت افتاد و نتوانستی نگاه داشتن گفت ای برادران چه

توان کرد مرا روزی نبود و ماهی را همچنان روزی مانده بود • حکمت

صیاد بی روزی در دجله ماهی نگیرد • و ماهی بی اجل در خشکی نمیرد • حکایت

دست و پا بریده هزارپایی بکشت صاحبدلی برو بگذشت و گفت سبحان الله

با هزار پایی که داشت چون اجلش فرا رسید از بی دست و پایی

نتوان گریخت • مثنوی • چو آید ز پی دشمن جان‌ستان • ببندد اجل پای مرد دوان • در آن

دم که

٦٧

دم که دشمن پیاپی رسید • کمان کیانی نشاید کشید • حکایت

ابلهی را دیدم سمین و خلعتی در بر ثمین و مرکب تازی در زیر و قصب مصری بر سر

کسی گفت ای سعدی چه گونه بینی این دیبای معلم بر این حیوان لایعلم • گفتم

خطی زشتست که با آب زر نوشته • بیت • قد شابه بالوری حمار • عجلاً جسداً له خوار •

قطعه • بآدمی نتوان گفت ماند این حیوان • مگر دراعه و دستار و نقش بیرونش

بگرد در همه اسباب ملک و هستی او • که هیچ چیز نیابی حلال جز خونش •

قطعه • شریف اگر متضعف شود خیال مبر • که پایگاه بلندش ضعیف خواهد شد •

ور آستانهٔ سیمین بمیخ زر دوزد • گمان مبر که یهود شریف خواهد شد •

حکایت • دزدی گدایی را گفت شرم نداری از برای جوی سیم دست پیش هر لئیم دراز میکنی گفت

بیت • دست دراز از پی یک حبه سیم • به که ببرند بدانگی و نیم دست •

حکایت • مشت زنی را حکایت کنند که از دهر مخالف بجان آمده

بود و از حلق فراخ و دست تنگ بفغان شکایت پیش پدر برد و

اجازت خواست که عزم سفر دارم تا مگر بقوت بازو دامن کامی بکف آرم •

بیت فضل و هنر ضایع است تا ننماید • عود بر آتش نهند و مشک بسایند •
پدر گفت ای پسر خیال محال از سر بدر کن و پای قناعت در دامن سلامت
کش که بزرگان گفته اند دولت نه بکوشیدنست چاره کم جوشیدنست •
بیت کس نتواند گرفت دامن دولت بزور • کوشش بی فایده است وسمه
بر ابروی کور • بیت اگر بهر سر موییت صد هنر باشد • هنر بکار نیاید چو
بخت بد باشد • بیت چه کند زورمند وارون بخت • بازوی بخت به که بازوی سخت •
پسر گفت ای پدر فواید سفر بسیار است از نزهت خاطر و جر
فواید و دیدن عجایب و شنیدن غرایب و تفرج بلدان و محاورت
خلان و تحصیل جاه و ادب و مزید مال و مکسب و معرفت یاران
و تجربت روزگاران چنانکه سالکان طریقت گفته اند قطعه
تا بدکان و خانه در گروی • هرگز ای خام آدمی نشوی • برو اندر
جهان تفرج کن • پیش از آن روز کز جهان بروی • پسر گفت ای
پدر منافع سفر برین نمط که گفتی بسیار است ولیکن پنج طایفه را مسلمست اول

بازرگانی که در جنب نعمت و مکنت غلامان و کنیزان دلاویز و شاگردان
چابک دارد هر روز بشهری و هر شب بمقامی و هر دم بتفرجگاهی از نعیم دنیا
متمتع شود قطعه منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست • هر جا که رفت خیمه
زد و خوابگاه ساخت • وان را که بر مراد جهان نیست دسترس •
در زاد و بوم خویش غریبست و ناشناخت • دوم عالمی که بمنطق
شیرین و قوت فصاحت و مایهٔ بلاغت هر کجا که رود بخدمتش
اقدام نمایند و اکرام کنند قطعه وجود مردم دانا مثال زر طلاست
که هر کجا که رود قدر و قیمتش دانند • بزرگزادهٔ نادان بشهروا ماند •
که در دیار غریبش بهیچ نستانند • سوم خوبرویی که درون
صاحبدلان بمخالطت او میل کند و مجالستش را غنیمت شناسند و
خدمتش منت دانند که گفته اند اندکی جمال به از بسیاری مال
و روی زیبا مرهم دلهای خسته است و کلید درهای بسته قطعه
شاهد آنجا که رود عزت و حرمت بینند • ور برانند بقهر پدر و مادر خویش •

بر طاوس در اوراق مصاحف دیدم ؛ گفتم این منزلت از قدر تو بیشتر می بینم ؛
گفت خاموش که هر کس که جمالی دارد ؛ هر کجا پای نهد دست نهندش بپیش ؛
نظم: چون در پسر موافقت و دلبری بود ؛ اندیشه نیست گر پدر از وی بری بود ؛
او گوهرست گو صدفش در میان مباش ؛ در یتیم را همه کس مشتری بود ؛ چهارم
خوش آوازی که آب از جریان و مرغ از طیران باز دارد پس بوسیلت این فضیلت
دل مردمان صید کند و ارباب معنی بمنادمت او رغبت نمایند ؛ بیت: سمعی الی
حسن الاغانی ؛ من ذا الذی جس المثانی ؛ قطعه: چه خوش باشد آواز نرم
حزین ؛ بگوش حریفان مست صبوح ؛ به از روی خوبست آواز خوش
که آن حظ نفس است و این قوت روح ؛ پنجم پیشه وری که بسعی بازو کفافی
حاصل کند تا آب روی از بهر نان ریخته نشود چنانکه خردمندان گفته اند ؛
قطعه: گر بغریبی رود از شهر خویش ؛ سختی و محنت نبرد پینه دوز ؛
ور بخرابی فتد از مملکت ؛ گرسنه خسبد ملک نیم روز ؛ چنین صفتها
که بیان کردم در سفر موجب جمعیت خاطرست و داعیه طیب عیش

اما آنکه

اما آنکه ازین جمله بهره ندارد بخیال باطل در جهان برود و دیگر کس
نام و نشانش نشنود ؛ قطعه: هر آنکه گردش گیتی بکین او برخاست ؛ بغیر مصلحتش
رهبری کند ایام ؛ کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید ؛ قضا همی بردش تا بسوی
دانه و دام ؛ پسر گفت ای پدر قول حکما را چگونه مخالفت کنم که گفته اند
رزق اگر چه مقسومست باسباب آن تعلق شرطست و بلا اگر چه
مقدرست از ابواب دخول آن احتراز واجب ؛ رزق اگر چه بی گمان
برسد شرط عقلست جستن از درها ؛ ور چه کس بی اجل نخواهد مرد ؛
تو مرو در دهان اژدرها ؛ درین صورت که منم با پیل دمان بزنم
و با شیر ژیان پنجه در افکنم مصلحت آنست که سفر کنم کزین بیش طاقت
بی نوایی ندارم ؛ قطعه: چو مرد در فتاد ز جای و مقام خویش دیگر
چه غم خورد همه آفاق جای اوست ؛ شب هر توانگری بسرایی همی رود ؛
درویش هر کجا که شب آمد سرای اوست ؛ این بگفت و همت خواست
و پدر را وداع کرد و روان شد و در هنگام رفتن شنیدندش که میگفت

هر که را بخت نباشد بکام ، بجایی رود کش ندانند نام ، تا برسید
بکنار آبی که سنگ از صلابت او بر سنگ همی آمد و آوازش بفرسنگ همی رفت بیت
سهمگین آبی که مرغابی درو ایمن نبودی ، کمترین موج آسیاسنگ از کنارش
در ربودی ، گروهی مردمان را دید که هر یک بقراضه بمعبر نشسته و رخت سفر
بسته جوان را دست عطا بسته بود زبان ثنا بر گشود چندانکه زاری کرد یاری
نکردند و گفتند بیت بی زر نتوانی که کنی بر کس زور ، ور زر داری بزور
محتاج نه ، ملاح بی مروت ازو بخنده برگردید و گفت بیت زر نداری نتوان
رفت بزور از دریا ، زور ده مرد چه باشد زر یک مرده بیار جوان را زین
طعنه دل بهم بر آمد خواست که ازو انتقام کشد کشتی رفته بود آواز
داد که اگر بدین جامه که پوشیده ام قانع شوی دریغ نیست ملاح
طمع کرد و کشتی را باز گردانید بیت بدوزد شره دیدهٔ هوشمند درآرد
طمع مرغ و ماهی ببند چندانکه دست جوان بریش و گریبان ملاح رسید اول
بخود در کشید و بی محابا فرو کوفت یارش از کشتی بدر آمد که پشتی کند

همچنان

همچنان درشتی دید پشت بگردانید مصلحت آن دیدند که با او مصالحت
کنند و باجرت کشتی مسامحت نمایند مثنوی چو پرخاش بینی تحمل بیار که
سهلی ببندد در کارزار ، بلطافت کن آنجا که بینی ستیز ، نبرد قز نرم را
تیغ تیز بشیرین زبانی و لطف و خوشی توانی که پیلی بمویی کشی بعذر ماضی
در قدمش افتادند و بوسهٔ چند بنفاق بر سر و رویش دادند و بکشتی
در آوردند و روان شدند تا برسیدند بستونی که از عمارت یونان
در آب استاده بود ملاح گفت کشتی را خلل هست یکی از شما که دلاورتر است
و مردانه تر و زورمندتر باید که بر ستون برود و ریسمان کشتی بگیرد تا عمارت
کنیم جوان بغرور دلاوری که در سر داشت از خصم دل آزرده نیندیشید
و قول حکما را کار نفرمود که گفته اند هر که را رنجی بدل رسانیدی اگر در عقب آن
صد راحت برسانی از پاداش آن یک رنجش ایمن مباش که پیکان
از جراحت بدر آید و آزار در دل بماند بیت چه خوش گفت
بکتاش با خیلتاش ، چو دشمن خراشیدی ایمن مباش بیت مشو ایمن که تنگدل کردی ،
چون ز دست دلی بتنگ آید ،

سنگ بر بارۀ حصار مزن • که بود کز حصار سنگ آید • چندان که مقود کشیدش
بر عمله بپیچید و بر بالای ستونی رفت ملاح زمام از کفش درگسلاند
و کشتی براند بیچاره در آنجا حیران بماند روزی دو بلا و محنت دید و سختی
کشید سیوم روز خوابش گریبان گرفت و بآب انداخت بعد از شبانروزی دیگر بکنار
افتاد از حیاتش رمقی مانده بود برگ درختان خوردن گرفت و بیخ گیاهان برآوردن
تا اندکی قوت یافت و سر در بیابان نهاد و برفت تا تشنه و گرسنه و بی طاقت بر سر
چاهی رسید قومی را دید بر او گرد آمده بودند و شربتی آب بپشیزی همی آشامیدند جوان را
پشیز نبود آن طلب کرد و ابا کردند دست تعدی دراز کرد میسر نشد تنی چند را
فرو کوفت مردان غلبه کردند و بی محابا بزدند و مجروح کردند • قطعه • بیت
چو پر شد بزند پیل را • با همه تندی و صلابت که اوست • مورچگان را چه
بود اتفاق • شیر ژیان را بدرانند پوست • بحکم ضرورت خسته و مجروح
در پی کاروانی افتاد و برفت شبانگاه برسیدند بمقامی که از دزدان
پر خطر بود کاروانیان را دید لرزه بر اندام افتاده و دل بر هلاک نهاده گفت اندیشه

مدارید

مدارید که یکی منم درین میان که بتنها پنجاه مرد را جواب دهم و سایر جوانان هم
یاری دهند مردمان را بلاف او دل قوی شد و بصحبت او شادمانی کنند
و بزاد و آبش دستگیری کردند جوان را آتش معده بالا گرفته بود لقمۀ چند از سر
اشتها تناول کرد و دمی چند آب آشامید تا دیو درونش بیارامید و خوابش
در ربود و بخفت پیرمردی پخته و جهان دیده در کاروان بود گفت ای یاران
من ازین بدرقۀ شما اندیشناکم نه چندانکه از دزدان چنانکه حکایت کنند که
عربی را درمی چند گرد آمده بود و شب از تشویش لوریان در خانه تنها خوابش نبردی
یکی را از دوستان نزد خود برد تا وحشت تنهایی بدیدار او منصرف
گرداند شبی چند در صحبت او بود چندانکه بر درمهاش وقوف یافت ببرد و سفر کرد
بامدادان عرب را دیدند عریان و گریان گفتند حال چیست مگر آن درمها
ترا دزد برد گفت لا والله بدرقه برد • قطعه • هرگز ایمن ز مار ننشستم
زخم دندان دشمنی بتر است •
تا بدانستم آنچه خصلت اوست • که نماید بچشم مردم دوست • چه دانید
یاران که این هم از جملۀ دزدان باشد و بعیاری در میان

تعبیه شد تا بوقت فرصت یاران را خبر کنند. پس مصلحت آن بینیم که مرد را مفتر
بگذاریم و برانیم. جوانان ازین تدبیر استوار آمدند و رهایی از منت زن در دل
گرفتند رخت برداشتند و جوان را خفته بگذاشتند. آنگاه خبر یافت که آفتاب
بر کتفش تافت سر برآورد و کاروان را رفته دید بسی بگردید و ره بجایی نبرد تشنه
و بی نوا روی بر خاک و دل بر هلاک نهاده میگفت بیت مَن ذا یُحَدِّثُنی وَزَمُّ العیس
ما للغریب سوی الغریب انیس او درین سخن بود که پادشاه زاده ای بصید
از لشکریان دور افتاده بود و بالای سرش ایستاده این سخن بشنید و در
هیئتش نظر کرد صورت ظاهرش پاکیزه دید و حالش پریشان پرسیدش که از کجایی
و بدین جای چگونه افتادی برخی از آنچه بر سرش گذشته بود اعادت
کرد ملک زاده را بعهد رحمت آمد و خلعت و نعمت داد و معتمدی همراه
او کرد تا بشهر خویش باز آمد پدر بدیدار او شادمان شد و بر سلامت
حالش شکر گفت. شبانگاه از آنچه بر سر او رفته بود از حالت کشتی و جور ملاح
و روستاییان و غدر کاروانیان با پدر میگفت. پدر گفت ای پسر نگفتمت در وقت
رفتن که

رفتن که تهی دستان را دست دلیری بسته است و پنجه شیری شکسته بیت
چه خوش گفت آن تهی دست سلحشور (قطع صالحی) جوی زر بهتر از پنجاه من زور پسر
گفت ای پدر هر آینه تا رنج نبری گنج برنداری و تا جان در خطر ننهی بر دشمن ظفر نیابی
و تا دانه پریشان نکنی خرمن برنگیری نبینی که باندک مایه رنجی که بردم چه مایه گنج آوردم
و بیک نیشی که خوردم چه مایه نوش حاصل کردم بیت گرچه بیرون ز رزق (نصیب)
نتوان خورد در طلب کاهلی نباید کرد (رباعی) غواص اگر اندیشه کند کام نهنگ
هرگز نکند در گرانمایه بچنگ حکمت آسیاسنگ زیرین متحرک نیست لاجرم تحمل
بار گران میکند قطعه چه خورد شیر شرزه در بن غار باز افتاده را چه قوت بود
گر تو در خانه صید خواهی کرد دست و پایت چو عنکبوت بود پدر گفت ای پسر
درین نوبت فلک یاوری کرد و اقبال رهبری که گلی از خاری و خاری از پای بدر آمد
و صاحب دولتی بتو برسید و بر تو ببخشید و ترحم کرد و کسر حالت را بتفقدی
جبر کرد و چنین اتفاق نادر افتد و بر نادر حکم نتوان کرد بیت صیاد نه هر بار
شغالی ببرد افتد که یکی روز پلنگش بدرد مثل چنانکه از ملوک پارس نگینی

گرانمایه در انگشتری داشت باری بحکم تفرج با تنی چند از خاصان بمصلای شیراز
برون رفت فرمود تا انگشتری را بر گنبد عضد نصب کردند تا هر که تیر
از حلقهٔ انگشتری بگذراند خاتم او را باشد اتفاق را چهارصد حکم انداز
که در خدمت او بودند بینداختند جمله خطا کردند مگر کودکی که بر بام رباطی
ببازیچه از هر طرف تیر انداختی باد صبا تیر او را از حلقهٔ انگشتری بگذرانید
انگشتری او را ارزانی داشتند و نعمت بی قیاس بارزانی پسر بعد از این
تیر و کمان را سوخت گفتند چرا چنین کردی گفت تا رونق اول بر جای
قطعه گه بود کز حکیم روشن رای • بر نیاید درست تدبیری • گاه باشد که
کودکی نادان • بغلط بر هدف زند تیری • حکایت • درویشی را دیدم
در غاری نشسته و در بر روی خود از جهانیان بسته و ملوک و سلاطین را
در چشم همت او شوکت نمانده و در اختلاط با خلق بر روی خود بسته قطعه
هر که بر خود در سؤال گشود • تا بمیرد نیازمند بود • آز بگذار و پادشاهی کن • گردن
بی طمع بلند بود • یکی از ملوک آن طرف اشارت کرد که توقع بکرم اخلاق مردان

آنست که

آنست که بانان و نمک با ما موافقت کنند شیخ رضا داد که اجابت دعوت سنت
دیگر روز ملک بعذر قدمش رفت عابد بر خاست و ملک را در کنار گرفت و تلطف کرد
چو ملک غایب شد از اصحاب شیخ را پرسید که چنین ملاطفه خلاف عادت بود
در این چه حکمت گفت نشنیدی که گفته اند بیت هر که را بر سماط بنشستی • واجب آید
بخدمتش برخاست • مثنوی • گوش تواند که همه عمر وی • نشنود آواز دف و چنگ و نی
دیده شکیبد ز تماشای باغ • بی گل و نسرین بسر آرد دماغ • گر نبود بالش آگنده پر
خواب توان کرد حجر زیر سر • ور نبود دلبر همخوابه پیش • دست توان کرد در آغوش
خویش • وین شکم بی هنر پیچ پیچ • صبر ندارد که بسازد بهیچ •

باب چهارم در فواید خاموشی

یکی را از دوستان گفتم امتناع سخن گفتنم
بعلت آن اختیار افتاده است که در غالب اوقات در سخن نیک و بد اتفاق افتد و
دیدهٔ دشمنان جز بر بدی نمی آید گفت ای برادر دشمن آن به که نیکی نبیند بیت
هنر بچشم عداوت بزرگتر عیبست • گلست سعدی و در چشم دشمنان خارست •
بیت اخو العداوة لا یمر بصالح • الا و یلمزه بکذاب اشر • نور گیتی فروز چشمهٔ هور •

زشت باشد بچشم موشک کور * حکایت بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد
پسر را گفت نباید که این سخن را با کسی در میان نهی گفت ای پدر فرمان تراست
نگویم ولیکن مرا بر فایده این مطلع گردان که مصلحت در نهان داشتن چیست گفت
تا مصیبت دو نشود یکی نقصان مایه و دیگر شماتت همسایه بیت مگوی اندوه خویش
با دشمنان * که لا حول گویند شادی کنان * حکایت جوانی خردمند از فنون فضایل
حظی وافر داشت و طبعی نافر چندانکه در محافل دانشمندان نشستی زبان
سخن ببستی باری پدرش گفت ای پسر تو نیز آنچه دانی چرا نگویی گفت ترسم که بپرسند از آنچه
ندانم و شرمساری برم قطعه آن شنیدی که صوفیی میکوفت زیر نعلین خویش میخی چند
آستینش گرفت سرهنگی که بیا نعل بر ستورم بند بیت نا گفته ندارد کسی با تو کار *
ولیکن چو گفتی دلیلش بیار * حکایت یکی را از علمای معتبر مناظره افتاد
با یکی از ملاحده با او بحجت بر نیامد سپر بینداخت و برگشت کسی گفتش
ترا با چندین علم و ادب و فضل و حکمت با بی دینی بر نیامد گفت علم من قرآنست
و حدیث و گفتار مشایخ و او بدینها معتقد نیست و نمی شنود و مرا شنیدن

کفر او

کفر او بچه کار آید بیت آن کس که بقرآن و خبر زو نرهی * آنست جوابش که جوابش ندهی *
حکایت جالینوس ابلهی را دید که دست در گریبان دانشمندی زده و بی حرمتی کرد
گفت جالینوس اگر این دانا بودی کار وی با نادان بدین جای نرسیدی مثنوی
دو عاقل را نباشد کین و پیکار * نه دانایی ستیزد با سبکسار * اگر نادان بوحشت سخت
گوید خردمندش بنرمی دل بجوید * دو صاحبدل نگه دارند مویی * همیدون سرکشی
و آزرم جویی * و گر از هر دو جانب جاهلانند * اگر زنجیر باشد بگسلانند *
مثنوی یکی را زشتخویی داد دشنام * تحمل کرد و گفت ای نیکفرجام
بتر زانم که خواهی گفتن آنی * که دانم عیب من چون من ندانی * حکایت
سحبان وایل را در فصاحت بی نظیر نهاده اند سالی بر سر جمع سخن گفتی
و لفظی مکرر نکردی و اگر همان معنی اتفاق افتادی بعبارتی دیگر
گفتی و از جمله آداب ندمای ملوک یکی اینست مثنوی سخن گرچه دلبند
و شیرین بود * سزاوار تصدیق و تحسین بود * چو یکبار گفتی مگو باز پس *
که حلوا چو یکبار خوردند بس * حکایت یکی را از حکما شنیدم که میگفت

هرگز کسی بجهل خود اقرار نکند مگر آنکس که چون دیگری در سخن باشد هنوز تمام
ناکرده او سخن آغاز کند مثنوی سخن را سرست ای خردمند بن • نگوید
سخن تا نبیند خموش حکایت تنی چند از بندگان سلطان محمود حسن میمندی را
گفتند که سلطان امروز ترا چه گفت در فلان مصلحت گفت بر شما هم پوشیده نماند گفتند
تو دستور مملکتی آنچه با تو گوید بامثال ما گفتن روا ندارد گفت باعتماد آنکه
داند که با کسی نگویم پس چرا می پرسید بیت نه هر سخن که بداند بگوید اهل شناخت
بسر شاه سر خویشتن نشاید باخت حکایت در عقد بیع سرائی مترددد بودم
جهودی گفت من از کدخدایان قدیم این محلتم وصف این خانه چنانکه هست
از من پرس بخر که هیچ عیبی ندارد گفتم بجز آنکه تو همسایه منی قطعه
خانه را که چون تو همسایه است • ده درم سیم کم عیار ارزد • لیکن
امیدوار باید بود که پس از مرگ تو هزار ارزد • حکایت یکی از شعرا پیش امیر دزدان
رفت و ثنائی گفت فرمود تا جامه ازو برکنند و از ده بدر کنند سگان در قفای
افتادند خواست سنگی بردارد زمین یخ بسته بود عاجز شد گفت این چه حرام
زاده

زاده مردمانند که سگ را گشاده اند و سنگ را بسته امیر از غرفه
بشنید و بخندید و گفت ای حکیم از من چیزی بخواه گفت جامه خود میخواهم
اگر انعام فرمایی بیت امیدوار بود آدمی بخیر کسان • مرا بخیر تو امید نیست
شر مرسان مصراع رضینا من نوالک بالرحیل • سالار دزدان را برو
رحمت آمد جامه باز فرمود و قبای پوستین بر وی مزید کرد و درمی چند داد
حکایت منجمی بخانه خود درآمد مرد بیگانه را دید با زن او بهم نشسته دشنام
داد و سقط گفت فتنه و آشوب برخاست صاحبدلی برین واقف شد گفت
بیت تو بر اوج فلک چه دانی چیست • چون ندانی که در سرای تو کیست
حکایت خطیبی کریه الصوت خود را خوش آواز پنداشتی و فریاد بیفایده
برداشتی نعیب غراب البین در پرده الحان اوست یا آیت ان انکر الاصوات
در شأن او بیت اذا نهق الخطیب ابو الفوارس • له شغب یهد اصطخر فارس
مردم قریه بعلت جاهی که داشت بلیتش میکشیدند و اذیتش
مصلحت نمی دیدند تا یکی از خطبای آن اقلیم که با وی عداوتی نهانی داشت

یاری بدیدن او آمده بود گفت ترا خوابی دیدم خیر باد گفت چه دیدی
گفت چنان بدیدم که ترا آواز خوش بود و مردمان از نفست در راحت
بودند خطیب اندرین اندیشید و گفت چه مبارک خواب است که دیدی که
مرا بر عیب خود مطلع گردانیدی معلوم شد که آواز ناخوش دارم
و خلق از نغمه‌ام در رنجند توبه کردم ازین نخوانم مگر باهستگی قطعه
از صحبت دوستان برنجم ۰ کاخلاق بدم حسن نمایند ۰ عیبم هنر و کمال بینند ۰
خارم گل یاسمین نمایند ۰ کو دشمن شوخ چشم چالاک ۰ یا عیب مرا بمن نمایند ۰
حکایت یکی در مسجد سنجار بتطوع بانگ نماز گفتی تا آوازی که مستمعان را
ازو نفرت بودی و صاحب مسجد امیر بود عادل و نیکوسیرت نخواستش
دل آزرده کرد و گفت ای جوانمرد این مسجد را موذنان قدیمند که هر یکی را
پنج دینار ادرارست و ترا ده دینار میدهم تا بجای دیگر روی برین اتفاق
افتاد و برفت بعد از مدتی پیش امیر باز آمد و گفت ای خداوند بر من حیف
کردی که بده دینارم ازین بقعه روان کردی اینجا که رفته‌ام بیست دینار
میدهند که

میدهند که جای دیگر روم قبول نمیکنم امیر بخندید و گفت زنهار تا نستانی که
به پنجاه دینار راضی شوند بیت بتیشه کس نخراشد ز روی خارا گل ۰
چنانکه بانگ درشت تو میخراشد دل ۰ حکایت ناخوش آوازی به بانگ
بلند قرآن همی خواند صاحبدلی برو بگذشت و گفت ترا مشاهره چند است
گفت هیچ گفت پس این زحمت بخود چرا میدهی گفت از برای خدا میخوانم
گفت از بهر خدا مخوان بیت گر تو قرآن بدین نمط خوانی ۰ ببری
رونق مسلمانی

باب پنجم در عشق و جوانی حکایت

حسن میمندی را گفتند سلطان محمود چندین بندهٔ صاحب جمال دارد که
هر یکی بدیع جهانند چگونه است که با هیچ یک از ایشان میل و محبتی
ندارد چنانکه با ایاز و او را زیادت حسنی نیست گفت هرچه در دل
فرو آید در دیده نکو نماید مثنوی هر که سلطان مرید او باشد ۰ گر همه
بد کند نکو باشد ۰ وانکه را پادشه بیندازد ۰ کسش از خیل خانه ننوازد ۰
قطعه کسی بدیدهٔ انکار اگر نگاه کند ۰ نشان صورت یوسف دهد بناخوبی

ن گر بچشم ارادت نگه کنی در دیو • فرشته‌ایش نماید بچشم کروبی • حکایت
گویند خواجه را بنده‌ای نادر الحسن بود و با وی بسبیل مودت و دیانت
نظری داشت با یکی از دوستان گفت دریغ این بنده با چندین حسن و شمایل که
دارد زبان درازی و بی ادبی نبودی گفت ای برادر چون اقرار دوستی
کردی توقع خدمت مدار که چون عاشقی و معشوقی در میان آمد مالکی و
مملوکی برخاست بیت قطعه خواجه با بندهٔ پری رخسار • چون درآید
ببازی و خنده • چه عجب کو چو خواجه ناز کند • وین کشد بار ناز چون بنده •
بیت غلام آبکش باید و خشت زن • بود بندهٔ نازنین مشت زن •
حکایت پارسایی را دیدم بمحبت شخصی گرفتار و رازش از پرده برملا افتاد
چندانکه ملامت دیدی و غرامت کشیدی ترک تصابی نکردی
و گفتی بیت کوته نکنم ز دامنت دست • ور خود بزنی بتیغ تیزم •
باری ملامتش کردم و گفتم عقل نفیست را چه شد که نفس خسیس
بر وی غالب آمد زمانی بفکرت فرو رفت و گفت قطعه هر کجا سلطان عشق

آمد نماند

٧٧

آمد نماند • قوت بازوی تقوی را محل • پاکدامن چون زید بیچاره •
اوفتاده تا گریبان در وحل • حکایت یکی را دل از دست رفته بود
و ترک جان گفته و مطمح نظرش جایی خطرناک و ورطهٔ هلاک نه لقمه‌ای که متصور شدی
که بکام آید و یا مرغی که بدام افتد بیت چو در چشم شاهد نیاید زرت •
زر و خاک یکسان نماید برت • یارانش بنصیحت گفتندش کزین خیال محال تجنب کن
که خلقی بدین هوس که تو داری اسیرند و پای در زنجیر نالیدند و گفت قطعه
دوستان گو نصیحتم مکنید • که مرا دیده بر ارادت اوست • جنگجویان بزور پنجه و کتف
دشمنان را کشند و خوبان دوست • شرط مودت نباشد باندیشهٔ جان دل از مهر جانان بر
گرفتن مثنوی تو که در بند خویشتن باشی • عشقبازی دروغ زن باشی •
گر نشاید بدوست ره بردن • شرط یاریست در طلب مردن • [illegible] ازین
تدبیرم • خصم را چه تیغ زند یا تیرم • گر دست رسد که آستینش گیرم •
ورنه بروم بر آستانش میرم • متعلقانش را که نظر در کار وی بود و شفقت بروزگار وی
بندش دادند و بندش نهادند سودی نداشت بیت دردا که طبیب صبر می فرماید •

و بر نفس هر بصر اشک بیابد • بیت • آن شنیدم که شاهزاده‌ای بنهفت
با دل از دست رفته میگفت تا از اهل خوش باشد • بیت • چنین صحبت
قلندر نباشد • بادشاه‌زاده که مطمح نظر او بود خبر کردند جوانی بر سر این میدان
مداومت نماید خوش طبع و شیرین زبان سخنهای لطیف و نکته‌های غریب ازوی
میشنوم چنین معلوم میشود که شوری در سر و سودایی دارد که شیدا
صفت نماید • پسر دانست که دل آویخته او ست و این گرد بلا انگیخته او پس مرکب
بجانب او راند جوان چون دید که شاه‌زاده بنزدیک او عزم آمدن دارد
بگریست و بگفت • بیت • آن کس که مرا بکشت باز آمد پیش • مانا که
دلش بسوخت بر کشته خویش • چندان ملاطفت کرد و پرسید که
از کجایی و چه صنعت دانی و چه نام داری جوان در قعر بحر مودت
چنان غریق بود که مجال دم زدن نداشت • بیت • اگر خود هفت سبع
از بر بخوانی • چو آشفتی الف بی تی ندانی • شاه‌زاده گفت که با من سخن
چرا نگویی که من از حلقه درویشانم بلکه حلقه بگوش ایشانم آنگه

بقوت

بقوت استیناس محبوب از میان تلاطم امواج محبت سر بر آورد و گفت
بیت • عجب است با وجودت که وجود من بماند • تو بگفتن اندر آیی
و مرا سخن بماند • این بگفت و نعره‌ای بزد و جان تسلیم کرد • بیت
عجب از کشته نباشد بدر خیمه دوست • عجب از زنده که چون جان بدر
آورد سلیم • بیت • حکایت • یکی از متعلمان کمال بهجتی داشت و معلم
از انجا که حس بشریت است حسن بشره او بسیار داشت عنایتی که غالب اوقات
در این سخن بودی • قطعه • نه آنچنان بتو مشغولم ای بهشتی روی
که یاد خویشتنم در ضمیر می‌آید • ز دیدنت نتوانم که دیده بر دوزم
وگر مقابله بینم که تیر می‌آید • پسر گفت آنچنان که در آداب درس من
اجتهاد میکنی نظری فرمای که اگر در اخلاقم ناپسندی می‌بینی که
مرا آن پسندیده نماید بر آنم مطلع گردان تا تبدیل آن مشغول
شوم • گفت ای پسر از دیگری پرس که آن نظر که مرا با تست
جز هنر نمی‌بینم • بیت • چشم بداندیش که بر کنده باد • عیب نماید هنرش

در نظر وی هنر داری و هفتاد عیب دوست نبیند بجز آن یک هنر حکایت
شبی یاد دارم که یار عزیزم از در آمد چنان از جای بر آمدم که چراغم
به آستین کشته شد بیت سری طیف من یجلو بطلعته الدجی شگفت
آمد از بختم که این دولت از کجاست بیت لیل المقبلین صباح بنشست
و عتاب کرد که مرا بدین حال که دیدی چراغ بکشتی گفتم گمان بردم که
آفتاب بر آمد و نیز ظریفان گفته اند قطعه گر گرانی به پیش شمع آید
خیزش اندر میان جمع بکش حکایت یکی دوستی را که مدتها
ندیده بود گفت کجایی که مشتاق بوده ام گفت مشتاقی به که ملولی بیت
دیر آمدی ای نگار سرمست زودت ندهیم دامن از دست
معشوقه که دیر دیر بینند آخر کم از آنکه سیر بینند شکایت
شاهد که با رفیقان آید بجفا کردن آمده است بحکم آنکه از غیرت
و مضادت یاران خالی نباشد بیت اذا جئتنی فی رفقة لتزورنی
وان جئت فی صلح فانت محارب قطعه بیک نفس که بر آمیخت یار با اغیار بسی نماند که
غیرت وجود من بکشد

بخند

بخنده گفت من شمع جمعم ای سعدی مرا از آنچه که پروانه خویشتن بکشد
حکایت یاد دارم که در ایام پیشین من و دوستی چون دو مغز بادام
در پوستی صحبت داشتیم ناگاه اتفاق سفر افتاد پس از مدتی باز آمد
عتاب آغاز کرد که درین مدت قاصدی نفرستادی گفتم دریغ
آمدم که دیده قاصد بجمال تو روشن گردد و من محروم باشم قطعه
یار دیرینه مرا گو بزبان توبه مده که مرا توبه بشمشیر نخواهد بودن
رشکم آید که کسی سیر نظر در تو کند باز گویم نه که کس سیر نخواهد بودن
حکایت دانشمندی را دیدم بمحبتی کسی گرفتار و رازش از
گفتار جور فراوان بردی و تحمل بی کران کردی باری بلطف
نصیحتش گفتم که ترا در محبت این منظور علتی نیست و بنای
مودت بر زلتی نه و با وجود این معنی لایق قدر علما نباشد خود را
متهم کردن و جور بی ادبان بردن گفت ای یار دست عتاب
از دامن روزگارم بدار که بارها درین مصلحت که تو گویی اندیشه کردم

صبر بر جفای او سهلتر نماید که صبر ازو و حکیمان گفته اند که دل بر
مجاهدت نهادن آسانترست که چشم از مشاهدت برگرفتن مثنوی
آنکه بی او بسر نشاید برد گر جفایی کند بباید برد ۰ هر که دل پیش
دلبری دارد ۰ ریش در دست دیگری دارد ۰ آهوی پالهنگ در گردن ۰
نتواند بخویشتن رفتن ۰ روزی از دست گفتمش زنهار ۰
چند از آن روز کردم استغفار ۰ نکند دوست زینهار از دوست ۰ دل
نهادم بر آنچه خاطر اوست ۰ حکایت در عنفوان جوانی چنانکه
افتد و دانی با خوش پسری سری و سری داشتم بحکم آنکه حلقی داشت
طیب الاداء و خلقی کالبدر اذا بدا بیت آنکه نبات عارضش آب حیات
بخورد ۰ در شکرش نگه کند هر که نبات بخورد ۰ اتفاقا بخلاف طبع
از وی حرکتی دیدم که نپسندیدم دامن ازو در کشیدم و مهره
برچیدم و گفتم ۰ برو هر چه میبایدت پیش گیر ۰ سر ما نداری
سر خویش گیر ۰ بیت شنیدمش که میرفت و میگفت ۰ شب پره گر وصل
آفتاب نخواهد ۰

رونق

رونق بازار آفتاب نکاهد ۰ این بگفت و سفر کرد و پریشانی او در من اثر کرد ۰
بیت فقدت زمان الوصل والمرء جاهل ۰ بقدر لذیذ العیش قبل المصائب ۰
بیت باز آی و مرا بکش که پیشت مردن ۰ خوشتر که پس از تو زندگانی کردن ۰
اما بشکر و منت باری پس از مدتی باز آمد آن حلق داودی متغیر شده و جمال
یوسفی بزیان آمده و بر سیب زنخدانش چون به گردی نشسته و رونق بازار حسنش
شکسته متوقع که در کنارش گیرم قطعه آن روز که خط شاهدت بود
صاحب نظر از نظر براندی ۰ امروز بیامدی بصلحش ۰ کش فتحه و ضمه
برنشاندی ۰ مثنوی تازه بهارا ورقت زرد شد ۰ دیگ منه کآتش ما سرد شد ۰
چند خرامی و تکبر ۰ دولت پارینه تصور کنی ۰ پیش کسی رو که طلبکار تست ۰
ناز بر آن کن که خریدار تست قطعه سبزه در باغ گفته خوش است ۰ داند آنکس که
این سخن گوید ۰ یعنی از روی دلبران خط سبز ۰ دل عشاق بیشتر جوید ۰
بوستان تو گندنازاریست ۰ بس که برمیکنی و میروید قطعه تو پار برفتی چو آهو
امسال بیامدی چو یوزی ۰ سعدی خط سبز دوست دارد ۰ نه خط
جوالدوزی ۰

قطعه گر صبر کنی ور نکنی موی بناگوش · این دولت ایام نکویی بسر آید

گر دست بجان داشتمی همچو تو بر ریش · نگذاشتمی تا بقیامت که برآید

قطعه سؤال کردم و گفتم جمال روی ترا · چه شد که مورچه بر گرد ماه جوشیدست

بخنده گفت ندانم چه بود رویم را · مگر بماتم حسنم سیاه پوشیدست · حکایت

از متعربان بغداد پرسیدند که ما تقول فی المرد گفت لا خیر فیهم ما دام احدهم لطیفا

یتخاشن فاذا خشن یتلاطف یعنی تا خوب و لطیف کردند درشتی کنند و چون

شوند تلطف کنند و دوستی نمایند · نظم امرد آنگه که خوب و شیرین بود

تلخ گفتار و تندخوی بود · چون بریش آمد و بلعنت شد · مردم

آمیز و مهرجوی بود · حکایت یکی را از علما پرسیدند که یکی با ماه رویی

خلوت نشسته و درها بسته و رقیبان خفته و نفس طالب و شهوت

غالب چنانکه عرب گوید التمر یانع والناطور غیر مانع هیچ باشد که

بعلت پرهیزکاری از سلامت بماند گفت اگر ز ماه رویان بماند از بد

گویان نماند · بیت · وان سلم الانسان من سوء نفسه · فمن سوء ظن المدعی لیس یسلم

بیت

٧٦

بیت شاید که کار خویشتن نشستن · لیکن نتوان زبان مردم بستن

حکایت طوطیی را با زاغی در قفس کردند طوطی از قبح مشاهده او

بجان آمده بود و میگفت این چه طلعت مکروهست و هیأت ممقوت و

منظر ملعون و شمایل ناموزون یا غراب البین یا لیت بینی و بینک بعد المشرقین

قطعه علی الصباح بروی تو هر که برخیزد · صباح روز سلامت

بر او مسا باشد · بداختری چو تو در صحبت تو بایستی · ولی چنانکه

تو یی در جهان کجا باشد · عجب تر آنکه غراب از مجاورت طوطی

بجان آمده بود و لاحول کنان از گردش گیتی همی نالید و دستهای تغابن

بر یکدیگر همی مالید و میگفت این چه بخت نگونست و طالع دون و ایام

بوقلمون لایق قدر من آنستی که با زاغی بر دیوار باغی خرامان همی

رفتمی · بیت · پارسا را بس این قدر زندان · که بود در طویله رندان

تا چه گناه کرده ام که روزگارم بعقوبت آن در سلک صحبت چنین ابلهی

خودرای ناجنس یاوه درای بچنین بند مبتلا کرده است · قطعه

زاهدی که در سماع رندان بود زآن میان گفت شاهد بلخی گر ملولی
ز ما ترش منشین که تو هم در میان ما تلخی **رباعی** جمعی چو گل و لاله بهم پیوسته
تو هیزم خشک در میانشان رسته چون باد مخالف و چو سرما ناخوش
چون برف نشسته و چون یخ بسته **حکایت** رفیقی داشتم که
سالها باهم سفر کرده بودیم و نان و نمک خورده و بی کران حقوق
صحبت ثابت شده آخر بسبب نفعی اندک آزار خاطر من روا داشت
و دوستی سپری شد با این همه از هر دو طرف دلبستگی حاصل بود
بحکم آنکه شنیدم که روزی دو بیت از سخنان من در مجمعی همی
گفتند **قطعه** نگار من چو در آید بخنده نمکین نمک زیاده کند
بر جراحت ریشان چه بودی ار سر زلفش بدستم افتادی چو آستین
کریمان بدست درویشان طایفه دوستان بر لطف این سخن
بلکه بر حسن سیرت خویش گواهی داده اند و هم در آن میان مبالغه
کرده و بر فوات صحبت قدیم تاسف خورده و بخطای خویش اعتراف

نموده

نموده معلوم کردم که از هر طرف او هم برغبت هست این بیتها فرستادم و
صلح کردم **قطعه** نه ما را در میان عهد و وفا بود جفا کردی و بد
مهری نمودی بیکبار از جهان دل بر تو بستم ندانستم که بر گردی
بزودی هنوزت گر سر صلحست باز آی که زان محبوبتر باشی که بودی
حکایت یکی را زنی صاحب جمال جوان درگذشت و مادر زن فرتوت
بعلت صداق در خانه متمکن بماند از محاورت او بجان رنجیدی
و بحکم صداق از مجاورت او چاره ندیدی تا یکی از این طایفه گفت چه گونه
در فراق یار عزیز نادیدن زن بر من چنان دشوار همی آید که دیدن مادر زن
مثنوی گل بتاراج رفت و خار بماند گنج برداشتند و مار بماند دیده
بر تارک سنان دیدن خوشتر از روی دشمنان دیدن واجبست
از هزار دوست بریدن تا یک دشمن نباید دیدن **حکایت** یاد دارم که
در ایام جوانی گذر داشتم بکویی و نظر با ماه رویی در تموزی که حرورش آن
دهان بخوشانیدی و سمومش مغز استخوان بجوشانیدی از ضعف

شربتی تا آفتاب هجیر نیاوردم التجا بسایهٔ دیواری کردم مترقب که
کسی حر تموز از من ببرد آبی فرو نشاند ناگاه از تاریکی دهلیز خانه
روشنایی دیدم یعنی جمالی که زبان فصاحت از بیان صباحت او عاجز
بماند چنانکه در شب تاری صبح برآید یا آب حیات از ظلمات بدر آید
قدحی برف در دست و شکر در آن ریخته و بعرق برآمیخته ندانم بگلابش
مطیب کرده یا قطرهای چند از گل رویش در آن چکیده فی الجمله از دست
نگارینش برگرفتم و بخوردم بیت ظمأ بقلبی لا یکاد یسیغه • رشف
الزلال و لو شربت بحورا • قطعه خرم آن فرخنده طالع را که چشم •
بر چنین روی افتاد هر بامداد • مست می بیدار گردد نیم شب •
مست ساقی روز محشر بامداد • حکایت سال سلطان محمود خوارزم
شاه با ختای برای مصلحتی صلح اختیار بجامع دمشق کاشغر درآمدم
پسری دیدم نحوی بغایت اعتدال و نهایت جمال چنان
در امثال او گفته‌اند نظم معلمت همه شوخی و دلبری آموخت •

جفا

٧٨

جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت • من آدمی بچنین شکل
و قد و روش ندیده‌ام مگر این شیوه از پری آموخت • مقدمهٔ
نحو زمخشری در دست همی خواند ضرب زید عمروا و کان المتعدی
عمروا گفتم ای پسر خوارزم و ختا صلح کردند و زید و عمرو را همچنان
خصومت باقیست بخندید و مولدم پرسید گفتم خاک شیراز گفت
از سخنان سعدی چه داری گفتم بیت بلیت بنحوی یصول
مغاضبا • علی کزید فی المقابلة العمرو • علی جر ذیل لیس یرفع رأسه •
و هل یستقیم الرفع من عامل الجر • بیت بس تا لب ایشان
و تلخی چشان که در خلد باشند دامن کشان • لختی باندیشه
فرو رفت و گفت غالب اشعار او درین زمین بزبان فارسیست
اگر بگویی بفهم نزدیکتر باشد کلم الناس علی قدر عقولهم مثنوی
طبع ترا تا هوس نحو شد • صورت از عقل دل ما محو شد • بیت
ای دل عشاق بدام تو صید • ما بتو مشغول و تو عمرو و زید • بامدادان

که عزم سفر مصمم شد گرگانی کاروان بان گفته بودش که فلان صعید بسبت
دیدنم دوان آمد و تلطف کرد و بر وداع تأسف خورد که چندین روز
چرا نگفتی که منم تا شکر قدوم بزرگانرا بخدمت میان بستیم مصراع
با وجودت ز من آواز نیاید که منم گفتا چه شود که بدین بقعه چندین روزی برآسایی
تا از خدمت مستفید شویم گفتم نتوانم بحکم این حکایت مثنوی
بزرگی دیدم اندر کوهساری • قناعت کرده از دنیا بغاری • چرا
گفتم بشهر اندر نیایی • که باری بند از دل برگشایی • بگفت آنجا پری
رویان نغزند • چو گل بسیار شد پیلان بلغزند • این بگفتم
و بوسه بر سر و روی همدیگر دادیم و وداع کردیم مثنوی بوسه دادن
بروی دوست چه سود • هم در آن لحظه کردنش بدرود • سیب گویی
وداع یاران کرد • روی ازین نیمه سرخ و زان سو زرد • بیت ان لم
تمت یوم الوداع تأسفا • لا تحسبونی فی المودة منصفا • حکایت
خرقه پوشی در کاروان حجاز همراه ما بود یکی از امرای عرب مر او را صد

دینا

دینار بخشیده بود تا نفقه عیال کند ناگاه دزدان خفاجه بر کاروان
زدند و پاک ببردند و بازرگانان گریه و زاری کردن گرفتند و فریاد
و بی فایده خواندن بیت گر تضرع کنی و گر فریاد • دزد زر باز پس نخواهد داد
مگر آن درویش بر قرار خویش مانده بود و تغیر درو نیامده گفتم مگر آن
معلوم ترا دزد نبرد گفت بلی بردند و لیکن مرا چندان الفت نبود که
بمفارقت آن خسته دل باشم بیت نباید بستن اندر چیز و کس دل • که دل
برداشتن کاریست مشکل • گفتم موافق حال منست آنچه تو گفتی که مرا در
عهد جوانی با جوانی اتفاق مخالطت بود و صدق مودتی تا بجایی که قبله چشمم
جمال او بودی و سود و سرمایه عمرم وصال قطعه مگر ملایکه بر آسمان
و گرنه بشر • بحسن صورت او در زمین نخواهد بود • بدوستی که
حرامست بعد از او صحبت • که هیچ نطفه آدمی چو او نخواهد بود • ناگاه
پای وجودش بگل اجل فرو رفت و دود فراق از دودمانش برآمد
روزها بر سر خاکش مجاورت کردم و از جمله بیتها که در فراق او گفتم این بود

قطعه گمان مکن که روز کرد بر پای تو شد حاصل امل • دستی گیتی بر دی

تیغ هلاکم بر سر • نادرین دور جهان چی تو ندید چشم • این منم بر سرم خاک

تو حاکم بر سر • قطعه آن کر قمر ارش نکم فتنه و خواب • تا کل نسرین

نغنندی بخست • گردش گیتی کل رویش بر بخت • خار بنان بر سر حاکش

بر رست • بعد از مفارقت عزم کردم و نیت حرم کر بقیه زندگانی فرش

هوس در نبود دم و کرد مجلس بکردم قطعه سود دریا نیک بودی

گر نبودی بیم موج • صحبت گل خوش بدی گر نیستی تشویش خار •

دوش طاوس مینا بدم اندر باغ وصل • دیکر امروز از فراق

یار می پیچم چو مار • حکایت یکی از ملوک عرب لیلی و مجنون بگفتند

و شوریدگی حال او که با کمال فضل بلاغت در بیابان زیاده است

و زمام اختیار از دست داده بفرمود تا ش حاضر آوردند

ملامت کردن گرفت کرد در شرف انسانی چه خلل دیدی که خوی حیوانی

گرفتی و عیش آدمی گذاشتی مجنون بنالید و گفت بیت

ورب

و رب صدیق لامنی فی ودادها • الم یرها یوما فیوضح لی عذری •

مطلع شمس باب دارک ام بدر • اقدک ام غصن من الکثبان لا ادری •

کاش کانان که عیب من جستند • رویت ای دلستان بدیدندی •

تا بجای ترنج در نظرت • بیخبر دستها بریدندی • تا حقیقت معنی

بر صورت دعوی گواهی دادی • ملک را در دل آمد که جمال لیلی را مطالعه کند

تا بداند که چه صورتست که موجب چندین فتنه است بفرمود طلب کردن

در احیای عرب بگردیدند و بدست آوردند و پیش ملک در صحن

سرای بداشتند ملک در هیات او نظر کرد شخصی دید سیه

فام ضعیف اندام در نظرش حقیر آمد بحکم آنکه کمترین خدام حرم

او بجمال از او بیش بود و بزینت بیش مجنون بفراست دریافت

و گفت ای ملک از دریچه چشم مجنون بجمال لیلی باید نگریست تا سر مشاهده

او بر تو تجلی کند مثنوی ترا بر درد من رحمت نیاید • رفیق من یکی

همدرد باید • که با او قصه میگویم همه روز • دو هیزم را بهم خوشتر بود سوز •

نظم ما مرّ ذکرک الّا یجیء المسمع • لو سمعت ورق الحمی صاحت معی بیت
تالله یا طیبات القاع قلن لنا • لیلای منکنّ ام لیلی البشر •
یا معشر الخلان قولوا للمعافی • لست تدری ما بقلب الموجع • نظم
تندرستان را نباشد درد ریش • جز بهم دردی نگویم درد خویش •
گفتن از زنبور بی حاصل بود • با یکی در عمر خود ناخورده نیش • تا ترا حالی
نباشد همچو ما • حال ما باشد ترا افسانه پیش • سوز من با دیگری نسبت مکن •
او نمک بر دست و من بر عضو ریش • حکایت قاضی همدان را حکایت
کنند که با نعلبندی پسری سر خوش بود و نعل دلش در آتش
روزگاری در طلبش متلهف بود و پویان و مترصد و جویان
و بر حسب واقعه گویان رباعی در چشمم آمد آن سهی
سرو بلند بر بود دلم ز دست و در پای افکند بیت این دیده
شوخ میکشد دل بکمند • خواهی که بکس دل ندهی دیده ببند • بیت
از یاد تو غافل نتوان کرد بهیچم سر کوفته مارم نتوانم که بپیچم
شنیدم

شنیدم که در گذری پیش قاضی باز آمد برخی ازین معامله بگوشش
رسید و رنجید و دشنام بی تحاشی بداد و سقط گفت و سنگ برداشت و هیچ
از بی حرمتی فرو نگذاشت قاضی یکی را از علمای معتبر که همعنان او بود گفت
بیت آن شاهدی و خشم گرفتن بیینش • و آن عقده بر ابروی ترش شیرینش •
بیت از دست تو مشت بر دهان خوردن • خوشتر که بدست خویش نان خوردن •
همانا که از وقاحت او بوی سماحت می آید پادشاهان سخن بصلابت گویند
و باشد که در نهان صلح جویند انگور نو آورده ترش طعم بود روزی
دو صبر کن که شیرین گردد این بگفت و بمسند قضا باز آمد تنی چند از
عدول که ملازم او بودند زمین خدمت ببوسیدند که باجازت سخنی
داریم در خدمت بگوییم اگرچه ترک ادبست و بزرگان گفته است
بیت نه در هر سخن بحث کردن رواست • خطا بر بزرگان گرفتن خطاست •
اما بحکم آنکه سوابق انعام خداوندی ملازم روزگار بندگانست مصلحت
مصلحتی که ببینند و اعلام نکنند نوعی از خیانت باشد طریق صواب آنست

که پیرامن این طمع نگردی و فرزند و لع در تمنّی نگردی که منصب قضا پایگاهیست

منیعست تا بگناهی شنیع ملوث نگردانی حریف اینست که دیدی و حدیث این که

شنیدی مثنوی یکی کرده بی آبروئی بسی، چه غم دارد از آبروی کسی

که بس نام نیکوی پنجاه سال، که یک نام زشتش کند پایمال، قاضی را نصیحت یاران

یکدل پسند آمد و بر حسن رای و حفظ وفای ایشان آفرین کرد و گفت

عزیزان در مصلحت حال من عین صوابست و مسئله بی جوابست بیت ولو ان

حبّاً بالملام یزول لشمعت و اکنا بفتریه عدول بیت ملامت کن مرا چندان

که خواهی که نتوان شستن از زنگی سیاهی این بگفت و کسان را بتفحص حال

برانگیخت و نعمت بی کران بر بیخت که گفته اند هر کرا در ترازوست زور در

بازوست بیت وانکه بر دنیا دسترس ندارد، در همه عالم کس ندارد

بیت هر که زر دید سر فرود آورد، ور ترازوی آهنین دوشست، فی الجمله

خلوتی میسر شد و هم در آن شب شحنه را خبر شد که قاضی همه شب شراب در سر

و شاهد در بر، از تنعم نخفتی و بترنم گفتی نظم امشب مگر بوقت نمی خواند این

عشاق

عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس، در صبا یار در خم گیسوی تابدار چو گوی

عاج در خم چوگان آبنوس، یک دم که چشم فتنه نخفتست زینهار بیدار باش

تا نرود عمر در فسوس، تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح، یا از در سرای

اتابک غریو کوس، لب از لبی چو چشم خروس ابلهی بود، برداشتن بگفتن

بیهوده خروس، قاضی درین حالت بود که یکی از متعلقان در آمد و گفت

خیز و تا پای داری گریز که حسودان بر تو دقی گرفته اند بل که حقی گفته اند

تا مگر این آتش فتنه که هنوز اندکست باب تدبیری فرو نشانیم مبادا که

فردا بالا گیرد عالمی را فرو گیرد، قاضی تبسم در وی نگه کرد و گفت قطعه پنجه در

صید برده ضیغم را، چه تفاوت کند سگ لاید، روی در روی دوست کن

بگذار، تا عدو پشت دست میخاید، نشنیدی سبک دست بردن

بشنیع، بدندان برد پشت دست دریغ، شنیدم که سحرگاهی ملک

با تنی چند از خاصان بر بالین رسید شمع را دید ایستاده و شاهد نشسته و می ریخته

و قدح شکسته و قاضی در خواب مستی بی خبر از ملک هستی ملک

بلطافتش بیدار کرد و گفت برخیز که آفتاب برآمد قاضی دریافت که چیست گفت
از کدام جانب برآمد گفت از جانب مشرق گفت الحمد لله که هنوز در توبه
باز است بحکم این حدیث که قال علیه السلام لا یغلق باب التوبة علی العباد حتی
تطلع الشمس من مغربها گفت استغفر الله و اتوب الیه قطعه این دو چیزم بر گنه
انگیختند • بخت نافرجام و عقل ناتمام • گر گرفتارم کنی مستوجبم • ور ببخشی
عفو بهتر کانتقام • ملک گفت توبه درین حالت که بر هلاک خود اطلاع یافتی
سودی ندارد قال الله تعالی فلم یک ینفعهم ایمانهم لما رأوا بأسنا قطعه
چه سود از دزدی آنگه توبه کردن • که نتوانی کمند انداخت بر کاخ • بلند
از میوه گو کوتاه کن دست • که کوته خود ندارد دست بر شاخ • ترا با چو
چنین منکری که ظاهر شد خلاص صورت نبندد این بگفت و موکلان
در وی آویختند گفت مرا در خدمت سلطان یک سخن باقیست ملک
بشنید آن چیست گفت قطعه بآستین ملالی که بر من افشانی طمع مدار که
از دامنت بدارم دست اگر خلاص محالست ازین گنه که مراست بدان کرم

تو داری

تو داری امیدوارم هست گفت این لطیفهٔ بدیع و این نکتهٔ غریب گفتی ولیکن
محال عقلست و خلاف شرع که ترا امروز فضل و بلاغت از چنگ عقوبت
من برهاند مصلحت آن بینم که ترا از قلعه بزیر اندازم تا دیگران عبرت
گیرند گفت ای خداوند جهان پروردهٔ نعمت این خاندانم و تنها این گنه
کرده‌ام دیگری را انداز تا من عبرت گیرم ملک را ازین سخن خنده آمد و بعفو
از سر خطای او درگذشت و متعنتان را که اشارت بکشتن او کرده بودند
گفت بیت هر که حمال عیب خویشتنند • طعنه بر عیب دیگران مزنید حکایت منظوم
جوانی پاکباز و پاکرو بود • که با پاکیزه رویی در گرو بود • چنین خواندم
که در دریای اعظم • بگردابی در افتادند با هم • چو ملاح آمدش تا دست گیرد •
مبادا کاندر آن حالت بمیرد • همی گفت از میان موج و تشویر • مرا بگذار
و دست یار من گیر • درین گفتن جهان بر وی برآشفت • شنیدندش که
جان میداد و میگفت • حدیث عشق از آن بطال منیوش • که در سختی
کند یاری فراموش • چنین کردند یاران زندگانی • ز کار افتاده بشنو تا بدانی •

که سعدی راه و رسم عشقبازی • چنان داند که در بغداد تازی • دلارامی که
داری دل در او بند • دگر چشم از همه عالم فرو بند • دگر لیلی و مجنون باز زنده
گشتی • حدیث عشق ازین دفتر نوشتی • باب ششم در ضعف پیری
با طایفه دانشمندان در جامع دمشق بحثی همی کردم ناگاه جوانی از در
آمد و گفت درین میان کسی هست که زبان فارسی داند اشارت بمن کردند
گفتم خیر است گفت پیری صد و پنجاه ساله در حال نزعست و بزبان
فارسی چیزی همی گوید و مفهوم ما نمی گردد اگر بکرم قدم رنجه شوی
مزد یابی باشد که وصیتی کند چون ببالینش فراز رفتم این میگفت
قطعه دمی چند گفتم برآرم بکام • دریغا گرفت راه نفس • دریغا
بر خوان الوان عمر دمی چند خورده بودیم و گفتند بس • معانی این سخن
با شامیان بعربی گفتم تعجب کردند از عمر دراز و تاسف خوردن او بر حیات
دنیا گفتمش چگونه در این حالت گفت چه گویم قطعه ندیدی که سختی همی
رسد بکسی • از دهانش بدر میکنند دندانی • قیاس کن که چه حالش بود
در آن ساعت •

کواز

که از وجود عزیزش بدر رود جانی • گفتم تصور مرگ از خیال بدر کن و وهم را
بر طبیعت مستولی مگردان که فیلسوفان گفته اند که مزاج اگر چه مستقیم
بود اعتماد بقا را نشاید و مرض گرچه هایل بود دلالت کلی بر هلاک نکند
اگر فرمایی طبیبی را بخوانم تا معالجه کند بشوخی گفت هیهات مثنوی
خواجه در بند نقش ایوانست • خانه از پای بست ویرانست • پیرمردی
ز نزع می نالید • پیرزن صندلش همی مالید • چون مخبط شد اعتدال مزاج •
نه عزیمت اثر کند نه علاج • حکایت پیری حکایت کند که دختری خواسته
بود و حجره بگل آراسته و بخلوت با او نشسته دیده و دل در وی
بسته و شبهای دراز نخفتی و بذلها و لطیفها گفتی باشد که وحشت
نگیرد و موانست پذیرد و از آن جمله شبی میگفتم که بخت بلندت
یار بود و چشم دولتت بیدار که بصحبت پیری افتادی پخته و جهان
دیده گرم و سرد روزگار چشیده و نیک و بد آزموده که حق صحبت بداند
و شرط مودت بجای آورد مشفق و مهربان خوش طبع و شیرین زبان

مثنوی تا توانم دلت بدست آرم ور بیازاریم نیازارم ور چو طوطی شکر بود خورشت
جان شیرین فدای پرورشت نه گرفتار آمدی بدست جوانی معجب خیره
رای سرتیز و سبک پای که هر دم هوسی پزد و هر لحظه رایی زند و هر شب جایی
خسبد و هر روز یاری گیرد بیت وفاداری مدار از بلبلان چشم که هر دم
بر گلی دیگر سرایند اما طایفهٔ پیران بعقل و ادب زندگانی کنند نه بر مقتضای
جهل جوانی بیت ز خود بهتری جوی و فرصت شمار که با چون خودی فرصت
شمار که با چون خودی گم کنی روزگار گفت چندان برین نمط بگفتم که
بردم که دلش در قید من آمد و صید من شد ناگاه نفسی سرد از دل پر درد برآورد و گفت
چندین سخن که تو گفتی در ترازوی عقل من وزن آن یک سخن ندارد که از قابلهٔ
خویش شنیده ام که زن جوان را اگر تیری در پهلو نشیند به که پیری نظم
لما رات بین یدی بعلها شیئا کارخی شفة الصایم * هذا معه میت
وانما الرقیة للنایم * زن کز بر مرد بی رضا برخیزد * بس فتنه و جنگ از آن بر خیزد *
پیری که ز جای خویش نتواند خاست * الا بعصا کیش عصا برخیزد *

فی الجمله

فی الجمله امکان موافقت نبود و بمفارقت انجامید چون مدت عدت
برآمد عقد نکاحش بستند با جوانی تند و ترش روی تهی دست بدخوی
جور و جفا میدید و رنج و عنا میکشید و شکر نعمت حق همچنان میگفت که
الحمد لله که ازان عذاب الیم برهیدم و بدین نعیم مقیم رسیدم فی الجمله بیت
با این همه جور و تندخویی بارت بکشم که خوبرویی با تو مرا سوختن
اندر عذاب به که شدن با دگری در بهشت بوی پیاز از دهن خوبروی
نغزتر آید که گل از دست زشت قطعه روی زیبا و جامهٔ دیبا عود
و عنبر و رنگ و بوی و هوس این همه زینت زنان باشد مرد را کیر و خایه
زینت بس حکایت مهمان پیری بودم در دیار بکر که مال فراوان و فرزندی
خوبروی داشت شبی حکایت کرد که مرا در عمر خویش بجز این فرزند
نبوده است درختی درین وادی زیارتگاهست که مردمان بحاجت خواستن
آنجا روند شبهای دراز در پای آن درخت بحق نالیده ام تا مرا این فرزند
بخشیده است شنیدم که پسر با رفیقان آهسته میگفت چه بودی که

آن درخت را بدانستمی که کجاست تا دعا کردمی که پدرم بمردی حکمت
خواجه شادی کنان که فرزندم عاقلست و پسر طعنه زنان که پدرم فرتوت
قطعه سالها بر تو بگذرد که گذر نکنی سوی تربت پدرت تو بجای پدر چه
کردی خیر تا همان چشم داری از پسرت حکایت روزی بغرور جوانی
سخت رانده بودم و شبانگه بپای گریوه سست مانده پیرمردی ضعیف
از پس کاروان همی آمد و گفت چه خسپی که نه جای خفتنست گفتم
چون روم که نه پای رفتنست گفت نشنیدی که گفته اند رفتن و نشستن
به که دویدن و گسستن مثنوی ای که مشتاق منزلی مشتاب پند من کار بند و صبر
آموز اسب تازی دو تک رود بشتاب اشتر آهسته میرود شب و روز حکایت
جوانی چست و لطیف و خندان و شیرین زبان در حلقهٔ عشرت ما
بود که در دلش از هیچ نوعی غم نیامدی و لب از خنده فراهم
نیامدی روزگاری برآمد که اتفاق ملاقات نیفتاد بعد از آن دیدمش
زن خواسته و فرزندان خاسته و بیخ نشاطش بریده و گل هوسش

بژمرده

بژمرده، پرسیدمش کزاین چه حالتست گفت تا کودکان بیاوردم دگر کودکی نکردم
بیت ماذا الصبا و الشیب غیر لمتی و کفی بتغیر الزمان نذیرا چو
پیر شدی ز کودکی دست بدار بازی و ظرافت بجوانان بگذار مثنوی طرب نوجوان
ز پیر مجوی که دگر ناید آب رفته بجوی زرع را چون رسید وقت درو
نخرامد چنانکه سبزهٔ نو قطعه دور جوانی بشد از دست من آه و دریغ
آن زمن دلفروز قوت سرپنجهٔ شیری برفت راضیم اکنون به پنیری چو یوز
پیرزنی موی سیه کرده بود گفتمش ای مامک دیرینه روز موی به تلبیس
سیه کرده گیر راست نخواهد شدن این پشت کوز حکایت وقتی بجهل جوانی
بانگ بر مادر زدم دل آزرده بکنجی نشست و گریان همی گفت مگر خردی فراموش
کردی که درشتی میکنی قطعه چه خوش گفت زالی بفرزند خویش چو دیدش
پلنگ افکن و پیلتن گر از عهد خردیت یاد آمدی که بیچاره بودی
در آغوش من نکردی درین روز بر من جفا که تو شیرمردی و من پیرزن
حکایت توانگری بخیل را پسری رنجور بود نیکخواهان گفتند مصلحت

آنست که از بهر او ختم قرآن کنی و یا بذل قربان باشد که خدای تعالی شفا دهد
لختی باندیشه فرو رفت و گفت مصحف مهجور اولیتر که گله دور است
صاحبدلی بشنید و گفت ختمش بعلت آن اختیار افتاد که قران
بر سر زبانست و زر در میان جان مثنوی دریغا گردن طاعت نهادن
گرش همراه بودی دست دادن بدیناری چو خر در گل بماند ور الحمد خواهی
صد بخواند حکایت پیرمردی را گفتند چرا زن نکنی گفت با پیر زنانم الفتی
نباشد گفتند زن جوان بخواه چون مکنت داری گفت مرا که پیرم
با پیر زنانم الفت نباشد او را که جوان باشد با من که پیرم چون دوستی
صورت بندد زن کرده بیت زور باید نه زر که بانو را گزری دوستتر که ده
من گوشت حکایت منظوم شنیدم که درین روزها کهن پیری خیال
بست به پیرانه سر که گیرد جفت بخواست دختری خوبروی گوهر نام
چو درج گوهرش از چشم مردمان بنهفت چنانکه رسم عروسی بود تماشا بود
ولی بحمله اول عصای شیخ بخفت کمان کشید و نزد بر هدف
که نتوان

که نتوان دوخت مگر بسوزن پولاد جامه هنگفت بدوستان گله کرد و حجت ساخت
که خانمان من این شوخ دیده پاک برفت میان شوهر و زن جنگ و فتنه
خواست چنان که سر بشحنه و قاضی کشید بگفت پس از خلافت
و شنعت گناه دختر نیست ترا که دست بلرزد گهر چه دانی سفت باب
هفتم در تاثیر تربیت یکی از وزرا پسری کودن داشت پیش یکی
از دانشمندان فرستاد که مر این را تربیتی میکن مگر عاقل شود مدتی
تعلیمش کرد و مؤثر نبود پیش پدرش کسی فرستاد که این عاقل
نمی شود و مرا دیوانه کرد قطعه چون بود اصل جوهری قابل تربیت را
در و اثر باشد هیچ صیقل نکو نداند کرد آهنی را که بدگوهر باشد
خر عیسی گرش بمکه برند چون بیاید هنوز خر باشد حکایت
پسران همی داد که جانان پدر هنر آموزید که ملک و دولت دنیا اعتماد را نشاید
و جاه از در بدر نرود و سیم و زر در محل خطرست یا دزد بیکبار
ببرد یا خواجه بتفاریق بخورد اما هنر چشمه زاینده است و دولت پاینده

و اگر هنرمند از دولت بیفتد غم نباشد که هنر در نفس خود دولتست
هنرمند هر جا که رود قدر بیند و در صدر نشیند و بی هنر هر جا که رود لقمه
چیند و سختی بیند بیت سخت است پس از جاه تحکم بردن خو کرده بناز
جور مردم بردن قطعه وقتی افتاد فتنهٔ در شام هر کس از گوشهٔ فرا
رفتند روستازادگان دانشمند بوزیری پادشاه رفتند پسران
وزیر ناقص عقل بگدائی بروستا رفتند بیت میراث پدر خواهی علم پدر آموز کین
مال پدر خرج توان کرد بده روز حکایت یکی از فضلا تعلیم ملکزاده کردی
و ضرب بی محابا زدی و زجر بی قیاس کردی باری پسر از بی طاقتی شکایت پیش
پدر برد و جامه از تن دردمند برداشت پدر را دل بهم برآمد استاد را
بخواند بر پسران آحاد رعیت چندین جفا و توبیخ روا نمیداری که
پسر مرا سبب چیست گفت سخن اندیشیده باید گفتن و حرکت پسندیده
باید کردن همه خلق را عامة و پادشاهان را که هر چه بر دست و زبان
ملوک رفته شود هر آینه بافواه گفته شود و قول و فعل عوام را چندان اعتبار نباشد

قطعه

٨٨

قطعه اگر صد ناپسند آید ز درویش رفیقانش یکی از صد ندانند اگر ناپسندی آید ز سلطان
ز اقلیمی باقلیمی رسانند در تهذیب اخلاق خداوندزادگان انبتهم الله نباتاً
حسناً اجتهاد بیش از آن باید کرد که در حق عوام قطعه هر که چوب تر را چنانکه خواهی پیچ نشود
خشک جز بآتش راست بیت ان الغصون اذا قومتها اعتدلت و لن ینفعک
التقویم بالخشب ملک را حسن تدبیر ادیب و تقریر سخن پسندیده آمد
و خلعت و نعمت بخشید و پایهٔ منصبش از آنچه بود برتر گردانید
حکایت معلم کتابی دیدم در دیار مغرب ترش روی و تلخ گفتار و بدخوی
و مردم آزار و گدا طبع و ناپرهیزگار که عیش مسلمانان بدیدن او تبه
گشتی و خواندن قرآنش دل مردم سیه کردی جمعی پسران پاکیزه و دختران
دوشیزه بدست جفای وی گرفتار نه زهرهٔ خنده و نه یارای گفتار که
عارض سیمین یکی را طپانچه زدی و گاه ساق بلورین دیگری اشکنجه کردی
القصه شنیدم که طرفی از خباثت او معلوم کردند بزدندش و براندند و مکتب
او را بمصلحی دادند پارسای سلیم نیکمرد حلیم که سخن جز بحکم ضرورت

نگفتی و موجب آزار کس بر زبانش نرفتی کودکان را هیبت استاد نخستین
از سر بدر رفت و معلم دوم را اخلاق ملکی دیدند و یک یک دیو شدند
و باعتماد حلم او ترک علم کردندی و اغلب اوقات ببازیچه فراهم نشستندی
و لوح درست ناکرده در سر هم شکستندی بیت استاد معلم چو بود کم
آزار خرسک بازند کودکان در بازار بعد از دو هفته بر در آن مسجد گذر کردم معلم
اولین را دیدم که دل خوش کرده بودند و بمقام خویش باز آورده انصاف
برنجیدم و لاحول کنان گفتم که ابلیس را دیگر باره معلم ملائکه چرا کردند
پیر مردی جهاندیده شنید و بخندید و گفت که گفته‌اند مثنوی پادشاهی پسر بمکتب داد
لوح سیمینش بر کنار نهاد بر سر لوح او نبشته بزر جور استاد به ز مهر پدر
حکایت پارسازاده‌ای را نعمت بی قیاس از ترکه عمان بدست افتاد
فسق و فجور آغاز کرد و مبذری پیشه گرفت فی الجمله چیزی نماند از سایر
معاصی و منکری که نکرد و مسکری که نخورد باری بنصیحتش گفتم ای فرزند
دخل آب روانست و عیش آسیای گردان یعنی خرج فراوان مسلم کسی را باشد که

دخل معین دارد

دخل معین دارد قطعه چو دخلت نیست خرج آهسته تر کن که می گویند
ملاحان سرودی اگر باران بکوهستان نبارد بسالی دجله گردد خشک
رودی عقل و ادب پیش گیر و لهو و لعب بگذار که چون نعمت سپری شود سختی
بینی و پشیمانی خوری پسر از لذت نای و نوش این سخن در گوش نیاورد و بر قول
من اعتراض کرد و گفت راحت عاجل بتشویش محنت آجل منغص کردن خلاف
رای خردمندانست مثنوی خداوندان کام و نیکبختی چرا سختی برند
از بیم سختی برو شادی کن ای یار دلفروز غم فردا نشاید خورد
امروز فکیف مرا که در صدر مروت نشسته‌ام و عقد فتوت بسته و ذکر
انعام در افواه عوام افتاده مثنوی هر که علم شد بسخا و کرم بند نشاید که
نهد بر درم نام نکوئی چو برون شد بکوی در نتوانی که ببندی بروی
دیدم که نصیحت نمی‌پذیرد و دم گرم من در آهن سرد او اثر نمی‌کند ترک مناصحت کردم
و روی از مصاحبت او بگردانیدم و بکنج سلامت نشستم و قول حکما کار بستم که گفته‌اند
بلغ ما علیک فان لم یقبلوا فما علیک قطعه گرچه دانی که نشنوند بگوی هرچه دانی از نصیحت و پند

زود باشد که خیره سر بینی، بدو پای افتاده اندر بند، دست بر دست همی‌زند
که دریغ نشنیدم حدیث دانشمند، پس از مدتی آنچه اندیشه کرده بودم از نکبت
حالش بصورت بدیدم که پاره پاره بر هم همی‌دوخت و لقمه لقمه همی‌اندوخت
دلم از ضعف حالش بهم برآمد، مروت ندیدم در چنین حالی ریش درونش را
بملامت خراشیدن و نمک پاشیدن، با دل خود گفتم مثنوی حریف سفله در پایان مستی
نیندیشد ز روز تنگدستی، درخت اندر بهاران برفشاند، زمستان لاجرم بی‌برگ ماند.
حکایت پادشاهی پسری را بادیبی داد و گفت این فرزند تست تربیتش همچنان کن که یکی از فرزندان
خود، سالی بر وی سعی کرد و بجایی نرسید و فرزندان ادیب در فضل و بلاغت
منتهی شدند، ملک دانشمند را مؤاخذت کرد و گفت وعده را خلاف کردی
و شرط وفا بجا نیاوردی، گفت ای ملک تربیت یکسانست ولیکن استعداد
مختلف. قطعه گر چه سیم و زر ز سنگ آید همی، در همه سنگی نباشد زر و سیم
بر همه عالم همی تابد سهیل، جایی انبان میکند جایی ادیم. حکایت یکی را شنیدم از پیران
مربی که مریدی را میگفت چندان که تعلق خاطر آدمیزاد بروزیست اگر بروزی ده

بودی

بودی بمقام از ملائکه درگذشتی. قطعه فراموشت نکرد ایزد در آن حال
که بودی نطفهٔ مدفون و مدهوش، روانت داد و عقل و طبع و ادراک
جمال نطق و رای و فکرت و هوش، ده انگشت مرتب کرد بر دست
دو بازویت مرکب ساخت بر دوش، کنون پنداری ای ناچیز همت که خواهد کردنت
روزی فراموش. حکایت اعرابی را دیدم که پسر خود را همی‌گفت یا بنی انک
مسئول یوم القیامة ماذا اکتسبت ولا یقال بمن انتسبت یعنی ترا خواهند پرسید
که عملت چیست و نگویند که پدرت کیست. قطعه جامهٔ کعبه را که میبوسند او نه
از کرم پیله نامی شد، با عزیزی نشست روزی چند، لاجرم همچو او گرامی شد.
حکایت در تصانیف حکما آورده‌اند که کژدم را ولادت معهود نیست چنانکه دیگر
حیوانات را بلکه احشای مادر را بخورند و شکمش را بدرند و راه صحرا
گیرند و آن پوستها که در خانهٔ کژدم بینند اثر آنست، باری این نکته را
پیش بزرگی همی‌گفتم، گفت دل من بصدق این حدیث گواهی همی‌دهد
و جز چنین نشاید بود که در حالت خردی با مادر و پدر چنین معاملت کرده‌اند
لاجرم در بزرگی چنین مقبولند و محبوب.

قطعه پسری را پدر وصیت کرد • کای جوان بخت یاد گیر این پند • هر که با اهل خود وفا نکند
نشود دوست روی و دولتمند • لطیفه کژدم را گفتند چرا بزمستان بیرون نیایی
گفت بتابستانم چه حرمتست که بزمستان نیز بیایم • حکایت فقیرهٔ درویشی
حامله بود مدت حملش بسر آمده درویش را در همه عمر فرزند نیامده بود گفت
ای خدای عزوجل اگر پسری دهد جز این خرقه که پوشیده‌ام هر چه ملک منست
ایثار درویشان کنم اتفاقا پسر آورد شادمانی کرد و سفرهٔ یاران بموجب شرط نهاد
پس از چند سال که از سفر شام باز آمدم بمحلهٔ آن درویش برگذشتم
و از کیفیت حالش پرسیدم گفتند بزندان شحنه درست گفتم سبب چیست گفتند
پسرش خمر خورده است و عربده کرده و خون کسی ریخته و از شهر گریخته پدر را
بعلت آن سلسله در گردن و بند گران بر پای نهاده اند گفتم این بلا را بحاجت
از خدا خواسته • قطعه زنان باردار ای مرد هشیار • اگر وقت ولادت مار زایند
از آن بهتر بنزدیک خردمند • که فرزندان ناهموار زایند • حکایت طفل بودم که بزرگی را
پرسیدم از بلوغ گفت در مسطور آمده است که سه نشان دارد یکی پانزده سالگی

و دوم

و دوم احتلام و سوم آمدن موی زهار اما در حقیقت یک نشان دارد آن
در بند رضای حق جل و علا بیش از آن باشد که در بند حظ نفس هر که در وی این
صفت نیست بنزد محققان بالغ نشمارندش • قطعه بصورت آدمی شد قطرهٔ آب
که چل روز در قرار رحم ماند • قطعه وگر چل ساله را عقل و ادب نیست
بتحقیقش نشاید آدمی خواند • جوانمردی و لطفست آدمیت • همین نقش
هیولایی مپندار • هنر باید که صورت میتوان ساخت • بایوانها در از شنگرف و زنگار
• چو انسان را نباشد فضل و احسان • چه فرق از آدمی تا نقش دیوار •
بدست آوردن دنیا هنر نیست • یکی را گر توانی دل بدست آر • حکایت
سالی نزاعی در پیادگان حجاج افتاده بود و داعی هم در آن سفر پیاده
بود انصاف در سر و روی یکدیگر افتادیم و داد فسوق و جدال بدادیم
کجاوه نشینی شنیدم که با عدیل خود میگفت یا للعجب پیادهٔ عاج چو عرصهٔ صحرا
بسر برند و بتر شدند • قطعه از من بگوی حاجی مردم گزای را • کو پوستین خلق بآزار میدرد
حاجی تو نیستی شترست از برای آنک • بیچاره خار میخورد و بار میبرد •

ما قطعه شطرنج بسر برد فرزین شود

حکایت هندوی نفط اندازی همی آموخت حکیمی گفتش ترا که خانه نیین است
بازی نه اینست بیت تا ندانی که سخن عین صوابست مگوی • وآنچه دانی که نه نیکوش
جوابش مگوی • حکایت مردکی را درد چشم خاست پیش بیطاری رفت که مرا دوا
کن بیطار از آنچه در چشم چهارپایان کردی در دیده او کشید کور شد حکومت پیش
داور بردند گفت برو هیچ تاوان نیست اگر این خر نبودی پیش بیطار نرفتی مقصود
ازین سخن آنست که هر که ناآزموده را کار بزرگ فرماید با آنکه ندامت برد به نزدیک خردمندان بخفت
رای منسوب گردد قطعه ندهد هوشمند روشن رای • بفرومایه کارهای خطیر •
بوریاباف اگر چه بافنده است • نبرندش بکارگاه حریر • حکایت یکی از بزرگان پسری
داشت وفات یافت پرسیدندش که بر صندوق تربتش چه نویسیم گفت آیات کتاب مجید را
عزت و شرف بیش از آنست که بر چنین جایها نویسند که بروزگار سوده گردد و خلایق
بر وی گذارند و سگان بر وی شاشند اگر بضرورت چیزی همی نویسند این دو بیت کفایت میکند
قطعه وه که هر گه که سبزه در بستان • بدمیدی چه خوش شدی دل من • بگذر ای دوست
تا بوقت بهار • سبزه بینی دمیده از گل من • حکایت پارسایی بر یکی خداوندان

نعمت

نعمت گذر کرد دید که بنده را دست و پای در بند استوار بسته عقوبت همی کرد گفت
ای پسر همچو تو مخلوقی خدای عز و جل اسیر حکم تو کرده است و ترا بر وی فضیلت
زیادت شکر نعمت حق تعالی بجای آر چندین جفا بر وی روا مدار نباید که فردا
در قیامت این بنده از تو به باشد و شرمساری بری مثنوی بر بنده مگیر خشم بسیار •
جورش مکن و دلش میازار • او را تو بده درم خریدی • آخر نه بقدرت آفریدی •
بیت این حکم و غرور و خشم تا چند • هست از تو بزرگتر خداوند • ای خواجه ارسلان و آغوش •
فرمانده خود مکن فراموش • در خبرست از پیغمبر علیه السلام که بزرگتر حسرتی
در روز قیامت آن باشد که بنده صالح را به بهشت برند و خداوند فاسق را بدوزخ •
قطعه بر غلامی که طوع خدمت تست • خشم بیحد مران و طیره مگیر • که فضیحت بود
بروز شمار • بنده آزاد و خواجه در زنجیر • حکایت سالی از بلخ بامیانم سفر بود
و راه از حرامیان پر خطر جوانی بدرقه همره شد باز و چرخ انداز سلحشور
و بیش زور که ده مرد توانا کمان او زه کردندی و زورآوران روی زمین پشت
او بر زمین نیاوردندی اما متنعم بود و سایه پرورده نه جهان دیده و نه سفر کرده

رعد کوس بلاوران بگوش او رسید و برق شمشیر سواران بدید بیت بیفتاده در دشمن اسیر
و بر گردش بباریدن باران تیر اتفاقا ما و این جوان در پی هم دوان هر آن دیوار قدیم
که پیشش آمدی بقوت بازو بیفکندی و هر درخت عظیم که دیدی بزور سرپنجه بر کندی
و تفاخر کنان بگفتی بیت پیل کو تا کتف و بازوی گردان بیند شیر کو تا کف و سرپنجه مردان بیند
ما درین حالت بودیم که دو هندو از پس سنگی سر بر آوردند و قصد قتال ما کردند بدست
یکی چوبی و در بغل دیگری کلوخ کوبی جوان گفتم چه پایی بیت بیار آنچه داری
ز مردی و زور که دشمن بپای خود آمد بگور تیر و کمان را دیدم از دست
جوان افتاده و لرزه بر استخوان افتاده بیت نه هر که موی شکافد بتیر جوشن خای
بروز حمله جنگ آوران بدارد پای چاره جز آن ندیدیم که رخت و سلاح
و جامه رها کردیم و جان بسلامت بردیم قطعه بکارهای گران مرد کاردیده
فرست که شیر شرزه در آرد بزیر خم کمند جوان اگر چه قوی یال و پیلتن باشد
بجنگ دشمنش از هول بگسلد پیوند نبرد پیش مصاف آزموده معلوم است
چنانکه مسئله شرع پیش دانشمند حکایت توانگرزاده را دیدم بر سر گور پدر

نشسته

نشسته و با درویش بچه مناظره در پیوسته که صندوق تربت پدرم سنگینست
و کتابه رنگین و فرش رخام انداخته و خشت پیروزه در و ساخته بگور پدرت
چه ماند خشتی دو فراهم آورده و مشتی دو خاک بر آن پاشیده درویش پسر این بشنید
و گفت خاموش که تا پدرت زیر این سنگ گران بر خود بجنبیده باشد پدرم به بهشت رسیده
باشد حدیث موت الفقراء راحة بیت خر که کمتر نهند بر وی بار بی شک آسوده تر کند رفتار
قطعه مرد درویش که بار ستم فاقه کشید بدر مرگ همانا که سبکبار آید و آنکه در نعمت
و در راحت و آسایش زیست مردنش زین همه شک نیست که دشوار آید بهمه حال اسیری
که ز بندی برهد بهتر از حال امیری که گرفتار آید حکایت بزرگی را پرسیدم از معنی
این حدیث که اعدی عدوک نفسک التی بین جنبیک گفت بحکم آنکه هر آن دشمنی
که با وی احسان کنی دوست گردد مگر نفس که چندانکه مدارا بیش کنی مخالفت زیادت کند
قطعه فرشته خوی شود آدمی بکم خوردن وگر خورد چو بهایم بیوفتد چو جماد
مراد هر که برآری مطیع امر تو گشت خلاف نفس که گردن کشد چو یافت مراد
جدال سعدی با مدعی در بیان توانگری و درویشی یکی در صورت درویشان نه بر صفت ایشان
در محفلی نشسته و شنعتی در پیوسته و دفتر شکایت باز کرده

و ذم توانگران آغاز کرده سخن بدینجا رسانیده که درویش را دست قدرت بسته است و توانگر را پای ارادت
شکسته بیت کریمان را بدست اندر درم نیست • خداوندان عالم را کرم نیست • مرا که
پرورده نعمت بزرگانم این سخن سخت آمد گفتم ای یار توانگران دخل مسکینانند
و ذخیره گوشه نشینان و مقصد زایران و کهف مسافران و متحمل بار گران از بهر راحت
دیگران دست تناول بطعام آنگه برند که متعلقان و زیر دستان بخورند و فضله
مکارم ایشان بارامل و پیران و اقارب و جیران رسیده نظم توانگران را
وقفست و نذر و مهمانی زکات و فطره و اعتاق و هدی و قربانی تو کی بدولت
ایشان رسی که نتوانی جز این دو رکعت و آن هم بصد پریشانی • اگر قدرت
جود است و گر قوت سجود توانگران را به میسر شود که مال مزکی دارند و جامه
پاک و عرض مصون و دل فارغ و قوت طاعت در لقمه لطیف است و صحت
عبادت در کسوت نظیف پیداست که از معده خالی چه قوت آید و از دست
تهی چه مروت و از پای بسته چه سیر آید و از دست گرسنه چه خیر قطعه شب پراکنده خسبد آنکه پدید
نبود وجه بامدادانش • مور گرد آورد بتابستان • تا فراغت بود زمستانش • فراغت با فاقه
نپیوندد

نپیوندد و جمعیت در تنگدستی صورت نبندد یکی تحرمه عشا بسته و دیگری منتظر عشا نشسته
بیت خداوند روزی بحق مشتغل • پراکنده روزی پراکنده دل • پس عبادت اینان
بمحل قبول نزدیکتر است که جمعند و حاضر نه پریشان و پراکنده خاطر اسباب معیشت ساخته
با وراد عبادت پرداخته عرب گوید اعوذ بالله من الفقر المکب و مجاورت
من لا احب و در خبر است الفقر سواد الوجه فی الدارین گفت نشنیدی که
پیغمبر علیه السلام گفت الفقر فخری گفتم خاموش اشارت خواجه عالم بفقر طایفه است که
مردان میدان رضا اند و تسلیم تیر قضا نه اینان که خرقه ابرار پوشند و لقمه ادرار فروشند
رباعی ای طبل بلند بانگ در باطن هیچ • بی توشه چه تدبیر کنی وقت بسیج
روی طمع از خلق بپیچ ار مردی • تسبیح هزار دانه بر دست مپیچ • درویش
بی معرفت نیارامد تا فقرش بکفر انجامد که کاد الفقر ان یکون کفرا نشاید
جز بوجود نعمت برهنه را پوشیدن یا در استخلاص گرفتاری کوشیدن و ابنای
جنس ما را بمرتبه ایشان که رساند و ید علیا بید سفلی چه ماند نبینی که حق جل
و علا در محکم تنزیل از نعیم اهل بهشت خبر میدهد که اولئک لهم رزق

معلوم فواکه وهم مکرمون فی جنات النعیم تا بدانی که مشغول کفاف از دولت عفاف
محرومست و ملک فراغت زیر نگین رزق معلوم **بیت** تشنگان را نماید اندر خواب
همه عالم بچشم چشمهٔ آب هر کجا که سختی کشید و تلخی چشید را بینی خود را
بشره در کارهای مخوف اندازد و از توابع آن نپرهیزد و از عقوبت آخرت
نهراسد و حلال را از حرام نشناسد **قطعه** سگی را اگر کلوخی بر آید ز شادی
بر جهد کین استخوانست وگر نعشی دو کس بر دوش گیرند لئیم الطبع پندارد
که خوانست اما صاحب دنیا بعین عنایت حق ملحوظست و بحلال از حرام
محفوظ من همانا که تقریر این سخن نکردم و برهان بیان نیاوردم انصاف
از تو توقع دارم هرگز دیده‌ای که دست دغایی بر کتف بسته یا بی‌نوایی
در زندان نشسته یا پردهٔ معصومی دریده یا کفی از معصم بریده الا بعلت
درویشی ~~را نفس اماره~~ شیرمردان را بحکم ضرورت در نقبها گرفته‌اند
و کعبها سفته و محتملست که درویشی را نفس امّاره طالب کند چون
قوت احصانش نباشد بعصیان مبتلا گردد که بطن و فرج توأمانند یعنی
دو فرزند

فرزند یک شکمند مادام که این برجاست آن پای برجاست شنیدم درویشی را با حدثی
صنعی بگرفتند با آنکه شرمساری برد بیم سنگساری بود گفت ای مسلمانان
زر ندارم که زن کنم و قوت ندارم که صبر کنم لا رهبانیة فی الاسلام و از جمله
موجب سکون و جمعیت درون که خداوندان نعمت راست یکی اینست
هر شب صنمی در بغل بر گیرد و هر روز جوانی از سر گیرد صباح تابان را دست
از صباحت او بر دل است و سرو خرامان را پا از خجالت در گل **بیت**
بخون عزیزان فرو برده چنگ سر انگشتها کرده عناب رنگ محالست که با وجود
حسن طلعت او گرد مناهی گردند یا قصد تباهی کنند **بیت** دلی که حور بهشتی
ربود و یغما کرد کی التفات کند بر بتان یغمایی **بیت** من کان بین یدیه ما اشتهی
رطب یغنیه ذلک عن رجم العناقید اغلب تهیدستان دامن عصمت بمعصیت
الایند و گرسنگان نان ربایند **بیت** چو سگ درنده گوشت یافت نپرسد
کین شتر صالحست یا خر دجال بسا مستوران بعلت درویشی در عین
فساد افتاده‌اند و عرض دین و گرامی بباد زشتنامی داده‌اند **بیت**

بلکه سنگی فروتر بر هیزم غلند، اطلس عنان از کف تقوی بستاند، حلاکه ابن سخن
بگفتم عنان طاقت درویش از دست تحمل برفت و تیغ زبان برکشید
و اسب فصاحت در میدان وقاحت جهانید و بر من دوانید و گفت چندان مبالغه در وصف
ایشان کردی و سخنهای پریشان گفتی که وهم تصور کند که زهر فاقه را تریاقند یا کلید
خزینهٔ ارزاق مشتی متکبر مغرور معجب نفور مشتغل مال نعمت و مفتتن جاه
و ثروت سخن نگویند الا بسفاهت و نظر نکنند الا بکراهت علما را بگدایی منسوب کنند
و فقرا را به بی سر و پایی معیوب گردانند بعزت مالی که دارند و عزت جاهی که
میدارند برتر از همه نشینند و خود را بهتر از همه بینند نه آن که در سر دارند که
بکسی سر بر دارند بیخبر از قول حکما که گفته اند هر که بطاعت از دیگران کمست
و بنعمت بیش بصورت توانگرست و بمعنی درویش بیت گر بی هنر بمال کند کبر بر حکیم
کون خرش شمار اگر گاو عنبرست گفتم مذمت ایشان روا مدار که خداوندان
کرمند گفت خطا گفتی که بندهٔ درمند چه ابر آذارند و بر کس نمی بارند و چشمهٔ
افتابند و بر کس نمی تابند و بر مرکب استطاعت سوارند و نمی رانند قدمی

نشنهند

نشنهند و درمی بی من و اذی ندهند و مالی بمشقت فراهم آورند و بخست نگه
دارند و بحسرت بگذارند و حکما گفته اند سیم بخیل وقتی از خاک برآید که بخاک
رود بیت برنج و سعی نعمتی بچنگ آرد دگر کس آید بی رنج و سعی بردارد گفتم
بر بخل خداوندان نعمت وقوف نیافتهٔ الا بعلت گدایی ورنه هر که طمع بکسو نهد
کریم و بخیلش یکی نماید محک داند زر چیست و گدا داند که ممسک
کیست گفتا بتجربهٔ آن بگویم که متعلقان بر در بدارند غلیظان شدید بر گمارند
تا بار عزیزان ندهند و دست بر سینهٔ صاحب تمیزان نهند و گویند که
کس در سرای نیست و بحقیقت راست گفته بیت آن را که عقل و همت و تدبیر
و رای نیست خوش گفت پرده دار که در سرای نیست گفتم بعذر آن که از دست
متوقعان بجان آمده اند و از رقعهٔ گدایان بفغان و محال عقلست اگر ریگ
بیابان در شود چشم گدایان پر شود بیت دیدهٔ اهل طمع بنعمت دنیا پر نشود همچنانکه
چاه بشبنم حاتم طایی که بیابان نشین بود اگر در شهر بودی از جوش
گدایان بیچاره گشتی و جامه بر تن او پاره گفتا مر بر حال ایشان رحمت
میبرم گفتم نه که بر مال ایشان

حسرت میخوری ما درین گفتار و هر دو بهم گرفتار هر بیدقی که براندی بدفع آن بکوشیدمی
و هر شاهی که بخواندی بفرزین بپوشیدمی تا نقد کیسهٔ همت در باخت و تیر جعبهٔ
حجت همه بینداخت قطعه هان تا سپر نیفکنی از حملهٔ فصیح کو را جز آن مبالغهٔ مستعار نیست
دین ورز و معرفت که سخندان سجع گوی بر در سلاح دارد و کس در حصار نیست
عاقبة الامر دلیلش نماند ذلیلش کردم دست تعدی دراز کرد و بیهوده
گفتن آغاز و سنت جاهلانست که چون بدلیل از خصم فرو مانند سلسلهٔ
خصومت بجنبانند چو آزر بت تراش که بحجت با پسر بر نیامد بجنگش خاست
کما قال الله تعالی لئن لم تنته لارجمنک دشنامم داد و سقطش گفتم گریبانم درید
زنخدانش گرفتم قطعه او در من و من در او فتاده خلق از پی ما دوان
و خندان انگشت تعجب جهانی از گفت و شنید ما بدندان القصه
مرافعهٔ این سخن پیش قاضی بردیم و بحکومت عدل راضی شدیم تا حاکم مسلمانان
مصلحتی بجوید و میان توانگران و درویشان فرقی بگوید قاضی چون
حیلت ما بدید و منطق ما بشنید سر بجیب تفکر فرو برد و بعد از تأمل بسیار
سر برآورد

سر برآورد و گفت ای که توانگران را ثنا گفتی و درویشان جفا روا داشتی
بدان که هر جا که گلست خارست و با خمر خمارست و بر سر گنج مارست و آنجا که
در شاهوارست نهنگ مردم خوارست لذت عیش دنیا را لدغهٔ اجل در پس
و نعیم بهشت را دیوار مکاره در پیش بیت جور دشمن چه کند گر نکشد
طالب دوست گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهمند نظر نکنی در بستان که
بید مشکست و چوب خشک همچنین در زمرهٔ توانگران شاکرانند و کفور
و در حلقهٔ درویشان صابرند و ضجور بیت اگر ژاله هر قطرهٔ در شدی
چو خرمهره بازار ازو پر شدی مقربان حق جل و علا توانگرانند درویش
سیرت و درویشانند توانگر همت و مهین توانگران آنست که غم درویش خورد
و بهین درویشان آنست که کم توانگر گیرد قال الله تعالی
و من یتوکل علی الله فهو حسبه پس روی عتاب از من بدرویش
کرد و گفت ای که گفتی توانگران مشتغلند و ساهی و مست ملاهی نعم طایفهٔ
چنین که گفتی هستند قاصر همت و کافر نعمت که ببرند و بنهند و نخورند

و ند هند ذکر جمیل باران نبارد و یا جهان را طوفان برآرد باعتماد مکنت خویش
از محنت درویش نپرسند و از خدای تعالی نترسند بیت گر از نیستی دیگری
شد هلاک مرا هست بط را از طوفان چه باک بیت و راکبات نیاق فی هوادجها
لم یلتفتن الی من غاص فی الکثب دونان چون گلیم خویش بیرون بردند
گویند چه غم گر همه عالم مردند نوعی برین صفت که بیان کردم و طایفه
دیگران خوان نعمت نهاده و صلای کرم در داده و میان بخدمت بسته و ابرو
بتواضع گشاده طالب نامند و مغفرت و صاحب دنیا و آخرت چون
بندگان حضرت پادشاه عالم مؤید من عند الله مظفر منصور علی الاعدا مالک
ازمة الانام ثغور الاسلام وارث ملک سلیمان اعدل ملوک الزمان مظفر الدین
ابوبکر سعد زنگی دام الله سعوده قطعه پدر بجای پسر هرگز این کرم نکند که
دست جود تو با خاندان آدم کرد خدای خواست که بر عالمی ببخشاید
ترا برحمت خود پادشاه عالم کرد قاضی چون سخن بدین غایت رسانید
و از حد قیاس ما اسب مبالغه درگذرانید بمقتضای حکم قضا رضا دادیم
و از مایقع

و از مایمضی درگذشتیم و بعد از ماجرا طریق مدارا گرفتیم و سر بتدارک بر قدم یکدیگر نهادیم
و بوسه بر سر و روی هم دادیم و ختم سخن بدین دو بیت بود قطعه مکن
ز گردش گیتی شکایت ای درویش که تیره بختی اگر هم برین نسق مردی توانگرا
چو دل و دست کامرانت هست بخور و ببخش که دنیا و آخرت بردی باب
هشتم در آداب صحبت حکمت
مال از بهر آسایش عمر است نه عمر از بهر گرد کردن مال
عاقلی را پرسیدند نیکبخت کیست و بدبخت کیست گفت نیکبخت آنکه خورد و کشت
و بدبخت آنکه مرد و هشت بیت مکن نماز بر آن هیچکس که هیچ نکرد که عمر در سر تحصیل مال
کرد و نخورد موسی علیه السلام قارون را نصیحت کرد که احسن کما احسن الله
الیک نشنید و عاقبتش شنیدی قطعه آنکس که بدینار و درم خیر نیندوخت
سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد خواهی که ممتع شوی از نعمت دنیا با خلق
کرم کن چو خدا با تو کرم کرد عرب گوید جد ولا تمنن فان الفایدة الیک عاید
قطعه درخت کرم هر کجا بیخ کرد گذشت از فلک شاخ و بالای او گر
امیدواری کزو بر خوری بمنت منه اره بر پای او قطعه شکر خدای کن که

موقوف سندی بجز بانعام فضل او نیز معطل گذاشتنش منت منه که خدمت
سلطان همی کنی منت شناس ازو که بخدمت بداشتت حکمت دو کس رنج
بیهوده بردند و سعی بی فایده کردند یکی آنکه اندوخت و نخورد و دیگر آنکه آموخت
و نکرد مثنوی علم چندانکه بیشتر خوانی چون عمل در تو نیست نادانی نه محقق
بود نه دانشمند چارپایی برو کتابی چند آن تهی مغز را چه علم و خبر که برو
هیزمست و یا دفتر حکمت علم از بهر دین پروردنست نه از بهر دنیا خوردن
بیت هر که پرهیز و علم و زهد فروخت خرمنی گرد کرد و پاک بسوخت حکمت
عالم ناپرهیزکار کوریست مشعله دار یهدی و لا یهتدی بیت بی فایده هر که
عمر در باخت چیزی نخرید و زر بینداخت حکمت ملک از خردمندان محتاجتر
که خردمندان بتقرب پادشاهان قطعه پندی اگر بشنوی ای پادشاه در همه دفتر
ازین پند نیست جز بخردمند مفرما عمل گرچه عمل کار خردمند نیست حکمت
سه چیز پایدار نماند مال بی تجارت و علم بی بحث و ملک بی سیاست رحم آوردن
بر بدان ستمست بر نیکان و عفو کردن از ظالمان جورست بر درویشان بیت

خبیث را

خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی بدولت تو گنه میکند بانبازی حکمت بر دوستی پادشاهان
اعتماد نتوان کرد و بر آواز خوش کودکان که آن بخیالی متبدل شود و این
بخوابی متغیر گردد بیت معشوق هزار دوست را دل ندهی ور میدهی آن دل بجدایی
بنهی حکمت هر آن سری که داری با دوست در میان منه چه دانی که وقتی دشمن
گردد و هر گزندی که بتوانی بدشمن مرسان باشد که وقتی دوست گردد رازی که
خواهی نهان ماند با کسی در میان منه اگرچه معتمد بود که هیچکس بر سر تو از تو مشفقتر
نباشد قطعه خامشی به که ضمیر دل خویش با کسی گفتن و گفتن که مگوی ای سلیم آب ز سرچشمه ببند
که چو پر شد نتوان بستن جوی بیت سخنی در نهان نباید گفت که بهر انجمن نشاید گفت
حکمت دشمن ضعیف که در طاعت آید و دوستی نماید مقصود وی جز آن نیست که دشمنی
قوی گردد و گفته اند بر دوستی دوستان اعتماد نیست تا بتملق دشمنان چه رسد هر که
دشمن کوچک را حقیر شمارد بدان ماند که آتش اندک را مهمل گذارد قطعه امروز بکش که
میتوان کشت کاتش چو بلند شد جهان سوخت مگذار که زه کند کمان را دشمن که بتیر
میتوان دوخت بیک سخن در میان دو دشمن چنان گوی که اگر دوست گردند شرم زده نباشی

مثنوی میان دو کس جنگ چون آتش است ، سخن چین بدبخت هیزم کش است ، کنند این
و آن خوش دگرباره دل ، وی اندر میان کوربخت و خجل ، میان دو تن آتش
افروختن ، نه عقلست و خود در میان سوختن ، قطعه در سخن با دوستان آهسته باش ، تا
ندارد دشمن خونخوار گوش ، پیش دیوار آنچه گویی هوش دار ، تا نباشد
در پس دیوار گوش ، حکمت هر که با دشمنان صلح کند سر آزار دوستان دارد ،
بیت بشوی ای خردمند از آن دوست دست که با دشمنانت بود هم نشست حکمت
چون در امضای کاری متردد باشی آن طرف اختیار کن که بی آزارتر برآید
بیت با مردم سهل گوی دشوار مگوی با آنکه در صلح زند جنگ مجوی مثنوی
حکمت تا کار بزر بر می آید جان در خطر افکندن نشاید بیت چو دست از همه حیلتی
درگسست ، حلالست بردن بشمشیر دست ، پند بر عجز دشمن رحمت مکن که اگر قادر
شود بر تو رحم نکند ، بیت دشمن چو بینی ناتوان لاف از بروت خود مزن ، مغزیست
در هر استخوان مردیست در هر پیرهن ، لطف هر که بدی را بکشد خلق را از بلای
او برهاند و او را از عذاب خدای ، قطعه پسندیده است بخشایش ولیکن منه بر ریش

خلق

خلق آزار مرهم ندانست آنکه رحمت کرد بر مار ، که آن ظلمست بر فرزند آدم ،
تحذیر نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست ولیکن شنیدن رواست تا بخلاف
آن کار کنی و آن عین صوابست مثنوی حذر کن زآنچه دشمن گوید آن کن که بر زانو زدی
دست تغابن گرت راهی نماید راست چون تیر از او برگرد و راه دست چپ گیر حکمت
خشم بیش از حد وحشت آرد و لطف بیوقت هیبت ببرد چندان درشتی مکن
که از تو سیر گردند و چندان نرمی که بر تو دلیر شوند مثنوی درشتی و نرمی بهم در بهست
چو فاصد که جراح و مرهم نهست ، درشتی نگیرد خردمند پیش نه سستی که ناقص کند
قدر خویش ، نه مر خویش را فزونی نهد ، نه یکباره تن در مذلت دهد ، مثنوی
شبانی با پدر گفت ای خردمند ، مرا تعلیم ده پیرانه یک پند ، بگفتا نیک مردی کن نه چندان
که گردد چیره گرگ تیز دندان ، حکمت دو کس دشمن ملک و دین اند پادشاه بی حلم
و زاهد بی علم ، بیت بر سر ملک مباد آن ملک فرمانده ، که خدا را نبود بنده
فرمانبردار ، حکمت پادشاه باید که تا بحدی خشم بر دشمنان نراند که دوستان را اعتماد نماند که آتش خشم
اول در خداوند خشم افتد آنگه زبانه بخصم رسد یا نرسد مثنوی نشاید بنی آدم خاکزاد

که بر سر وی کند گر و تندی و با دیگران چنین گرمی و سرکشی بسیار از حال یار کسی
قطعه در خاک بیلقان برسیدم بعابدی گفتم مرا بتربیت از جهل پاک کن گفتا برو
چو خاک تحمل کن ای فقیه یا هر چه خوانده همه در زیر خاک کن مطایبه بدخوی در دست
دشمنی گرفتار است که هر کجا رود از چنگ عقوبت او خلاص نیابد مصرع اگر ز دست بلا بر فلک
رود بدخوی ز دست خوی بد خویش در بلا باشد بر و با دوستان آسوده بنشین
چو بینی در میان دشمنان جنگ و گر که باهم یک زبانند کمان زه کن و بر باره بر سنگ
بیت دشمن چو از همه حیلتی درماند سلسلهٔ دوستی بجنباند پس آنگه بدوستی کارها
کند که دشمن نتواند کرد بند سر مار بدست دشمن بکوب که از احدی الحسنیین
خالی نباشد اگر این غالب آمد مار کشتی و اگر آن از دشمن رستی بیت
بروز معرکه ایمن مشو ز خصم ضعیف که مغز شیر برارد چو دل ز جان برداشت
بند خبری که دلی بیازارد تو خاموش باش تا دیگری بیارد بیت بلبلا مژدهٔ
بهار بیار خبر بد ببوم بازگذار تحذیر پادشه را بر خیانت کسی واقف مگردان
مگر آنگه که بر قبول کلی واثق باشی و گرنه در هلاک خود همی کوشی بیت بسیج سخن گفتن
انگاه کس

انگاه کن که دانی که در کار گیرد سخن مطایبه هر که نصیحت خودرایی میکند او خود بنصیحت
گری محتاج است ملاطفه فریب دشمن مخور و غرور مداح مخر که آن دام زرق نهاده است
و این کام طمع گشاده احمق را ستایش خوش آید چو لاشه که در کعبش دمی فربه نماید
قطعه الا تا نشنوی مدح سخن گوی که اندک مایه نفعی از تو دارد که گر روزی مرادش بر
نیاری دو صد چندان عیوبت بر شمارد ترتیب متکلم را تا کسی عیب نگیرد سخنش
صلاح نپذیرد بیت مشو غره بر حسن گفتار خویش بتحسین نادان و پندار خویش
ملاطفه هر کس را عقل خود بکمال نماید و فرزند خویش بجمال قطعه یکی جهود و مسلمان
نزاع میکردند چنانکه خنده گرفت از حدیث ایشانم بطیره گفت مسلمان گر
این قبالهٔ من درست نیست خدایا جهود میرانم جهود گفت بتوریت میخورم
سوگند اگر خلاف کنم همچو تو مسلمانم گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد
بخود گمان نبرد هیچکس که نادانم مطایبه ده آدمی بر سفره‌ای بخورند
و دو سگ بر جیفه‌ای بسر نبرند حریص با جهانی گرسنه است و قانع بنانی سیر
بیت رودهٔ تنگ بیک نان تهی پر گردد نعمت روی زمین پر نکند دیدهٔ تنگ مثنوی

بد چو باد در عرش منقضی گشت مرا این یک نصیحت کرد و بگذشت که شهوت آتشست
از وی بپرهیز، بخود بر آتش دوزخ مکن تیز، در آن نداری طاقت سوختن، بصبر آبی
بر این آتش زن امروز، حکمت هر که در حال توانایی نکویی نکند در وقت ناتوانی
سختی بیند، بیت بدختر تر ز مردم آزار نیست، که روز مصیبت کسش یار نیست،
حکمت جان در حمایت یک دمست و دنیا وجودی میان دو عدم دین بدنیا فروشان
خرند یوسف بفروشند تا چه خرند الم اعهد الیکم یا بنی آدم ان لا تعبدوا الشیطان
بیت بقول دشمن پیمان دوست بشکستی، ببین از که بریدی و با که پیوستی،
حکمت شیطان با مخلصان بر نیاید و سلطان با مفلسان،
مثنوی وامش مده که آنک بی نماز است، ور خود دهنش ز فاقه باز است،
کو فرض خدا نمی‌گذارد، از قرض تو نیز غم ندارد، حکمت هر چه زود بر آید
دیر نپاید زود و دیر، خاک مشرق شنیدم که کنند بچهل سال کاسه چینی
صد بروز کنند در بغداد لاجرم قیمتش همی‌بینی قطعه مرغک از بیضه برون
آید و روزی طلبد و آدمی بچه ندارد خبر از عقل و تمیز آنک ناگاه کسی گشت

و بچیزی

و بچیزی نرسید و ین بتمکین و فضیلت بگذشت از همه چیز، بیت آبگینه
جا هست از آن قدرش نیست لعل دشوار بدست آید از آنست عزیز حکمت
کارها بصبر بر آید و مستعجل سر در آید، مثنوی بچشم خویش دیدم در بیابان که
مرد آهسته بگذشت از شتابان سمند بادپای از تک فرو ماند شتربان همچنان آهسته میراند،
مطایبه نادان را به از خاموشی نیست و اگر این بدانستی نادان نبودی قطعه
چون نداری کمال و فضل آن به، که زبان در دهن نگه‌داری، آدمی را زبان فضیحت کند،
جوز بی مغز را سبکباری، قطعه خری را ابلهی تعلیم میداد، بر او بر صرف کرده عمر دایم، حکیمی گفتش ای نادان
چه کوشی، درین سودا بترس از لوم لائم، نیاموزد بهایم از تو گفتار، تو خاموشی
بیاموز از بهایم، مطایبه هر که با داناتر از خود بحث کند تا بدانند که داناست
بدانند که ناداناست، بیت چون در آید به از توئی بسخن، گرچه به دانی اعتراض مکن،
لطیفه هر که با بدان نشیند نیکی نبیند، مثنوی گر نشیند فرشته با دیو، وحشت
آموزد و خیانت و ریو، از بدان نیکویی نیاموزی، نکند گرگ پوستین دوزی،
پند مردمان را عیب نهانی آشکاره مکن که مر ایشانرا رسوا کنی و خود را بی اعتماد مردمان،

تشبیه هر که علم خواند و عمل نکرد بدان ماند که گاو راند و تخم نیفشاند. عبرت
از تن بی دل طاعت نیاید و پوست بی مغز بضاعت را نشاید. نظم نه هر که در
مجادله جست در معامله درست. بیت بس قامت خوش که زیر چادر باشد.
چون باز کنی مادر مادر باشد. حکمت اگر شبها همه قدر بودی شب قدر بی
قدر بودی. بیت گر سنگ همه لعل بدخشان بودی. پس قیمت لعل و سنگ یکسان بودی.
حکمت نه هر که بصورت نکوست سیرت زیبا در اوست کار اندرون دارد نه پوست.
قطعه توان شناخت بیک روز در شمایل مرد. که تا کجاش رسیدست پایگاه علوم
ولی ز باطنش ایمن مباش و غره مشو. که خبث نفس نگردد بسالها معلوم. تخویف هر که با بزرگان
ستیزد خون خود بریزد. قطعه خویشتن را بزرگ می بینی. راست گفتند یک دو بیند لوچ.
زود بینی شکسته پیشانی. تو که بازی کنی با قوچ. پند پنجه با شیر و مشت
با شمشیر کار خردمندان نیست. بیت جنگ و زور آوری مکن با مست. پیش
سر پنجه در بغل نه دست. تحذیر ضعیفی که با قوی دلاوری کند یار دشمنست
در هلاک خویش. قطعه سایه پرورده را چه طاقت آن. که رود با مبارزان بقتال. سست

باز

بازو بجهل می‌فکند. پنجه با مرد آهنین چنگال. توبیخ هر که نصیحت نشنود.
سر ملامت شنیدن دارد. بیت چون نیاید نصیحتم در گوش. اگر سرزنش کنم خاموش.
لطیفه بی هنران هنرمندان را نتوانند دیدن همچو سگان بازاری سگ شکاری بینند
و مشغله برآرند و پیش آمدن نیارند. تحذیر سفله چون بهنر با کسی برنیاید
بخبثش در پوستین افتد. بیت کند هر آینه غیبت حسود کوته دست که در مقابله
گنگش بود زبان مقال. شکایت اگر جور شکم نیستی هیچ مرغی در دام
نیفتادی بل صیاد دام ننهادی. عبرت حکیمان دیر دیر خورند و عابدان
نیم سیر و زاهدان تا سد رمق و جوانان تا طبق برگیرند و پیران تا عرق کنند
اما قلندران چندان که در معده جای نفس نماند و بر سفره روزی کس. بیت
اسیر بند شکم را دو شب نگیرد خواب. شبی ز معده سنگی شبی ز دل تنگی. وعظ
مشورت با زنان تباهست و سخاوت با مفسدان گناه. بیت ترحم بر پلنگ تیز
دندان ستمکاری بود بر گوسفندان. پند هر کرا که دشمن پیش است.
اگر نکشد دشمن خویشست. بیت سنگ در دست و مار بر سر سنگ خیره رایی

بود قیاس دزدیکر و کروهی از خردمندان بخلاف این مصلحت دیده اند و کفته اند که
در کشتن بندیان تامل اولیترست بحکم آنکه اختیار باقیست توان کشت و توان بخشید
تا اکر بی تامل کشته شود محتملست مصلحتی فوت شود که تدارک مثل آن ممتنع
باشد **شعر** نیک سهلست زنده بی جان کرد • کشته را باز زنده نتوان کرد •
شرط عقلست صبر تیر انداز • که چو رفت از کمان نیاید باز • **نصیحت** حکیمی با
جهال درافتد باید که عزت توقع ندارد و جاهلی که بزبان آوری بر حکیمی غالب
آید عجب نیست که سنکست جوهری را میشکند **بیت** نه عجب کر فرو رود
نفسش • عندلیبی غراب همقفسش • **قطعه** کر هنرمند از اوباش جفایی بیند •
تا دل خویش نیازارد • و درهم نشود • سنک بدکوهر اکر کاسهٔ زرین شکند •
قیمت سنک نیفزاید و زر کم نشود • **لطیفه** خردمندیرا که در زمرهٔ اجلاف
سخن ببندد شکفت مدار که آواز بربط با غلبهٔ دهل بر نیاید
و بوی عبیر از کند سیر فرو ماند **شعر** بلند آواز نادان کردن افراخت •
که دانا را ببی شرمی بینداخت • نمی داند که آهنک حجازی فرو ماند ز بانک

طبل

طبل غازی • **حکمت** جوهر اکر در خلاب افتد همچنان نفیست و غبار اکر بر فلک
رسد همچنان خسیست استعداد بی تربیت دریغست و تربیت نامستعد ضایع
خاکستر اکرچه نسبت عالی دارد که آتش جوهر علویست ولیکن چون بنفس خود
هنری ندارد با خاک برابرست قیمت شکر نه از نیست که آن خود خاصیت ویست **شعر**
چو کنعان را طبیعت بی هنر بود • پیمبرزادکی قدرش نیفزود • هنر بنمای
اکر داری نه کوهر • کل از خارست و ابراهیم آزر • **لطیفه** مشک آنست که
ببوید نه آن که عطار بکوید دانا چو طبلهٔ عطارست خاموش و هنرنمای
و نادان چون طبل غازیست بلند آواز و میان تهی **قطعه** عالم اندر میان
جاهلرا • مثلی کفته اند صدیقان • شاهدی در میان کورانست • مصحفی
در میان زندیقان • **پند** دوستیرا که بعمری فراچنک آرند نشاید که بیکدم
بیازارند **بیت** سنکی بچند سال شود لعل پاره • زنهار تا بیک نفسش نشکنی بسنک •
تنبیه عقل در دست نفس چنان کرفتارست که مرد عاجز در دست زن
کربز **بیت** در خرمی بر سرایی ببند • که بانک زن از وی برآید بلند **حکمت**

رای بی قوت مکر و فسون است و قوت بی رای جهل و جنون بیت تمیز باید
و تدبیر و عقل انگه ملک که ملک و دولت نادان سلاح جنگ خداست ترتیب
جوانمردی که بخورد و بدهد به از عابدی که روزه دارد و بنهد سطایبه
هر که ترک شهوت از بهر قبول خلق کرده است، از شهوت حلال در شهوت حرام
افتاده است بیت عابد که نه از بهر خدا گوشه نشیند، بیچاره در آیینه تاریک
چه بیند، لطیفه اندک اندک خیلی شود و قطره قطره سیلی گردد یعنی
آنان که دست قدرت ندارند سنگ خرد نگه دارند تا بوقت فرصت
دمار از دماغ ظالم برآرند بیت و قطر علی قطر اذا اتفقت نهر و نهر الی
نهر اذا اجتمعت بحر بیت اندک اندک بهم شود بسیار، دانه دانه است غله در انبار
حکمت عالم را نشاید که سفاهت از عامی بحلم درگذارند که هر دو طرف را
زیان دارد هیبت این کم شود و جهل آن مستحکم بیت چو با سفله گویی بلطف
و خوشی فزون گرددش کبر و گردن کشی موعظه معصیت از هر که صادر شود
ناپسند است و از علما ناپسندتر که علم سلاح جنگ شیطانست

وخداوند

وخداوند سلاح را چون باسیری برند شرمساری بیشتر برد مثنوی عامی نادان
پریشان روزگار به ز دانشمند ناپرهیزگار، کان از نابینایی از راه افتاد
وین دو چشمش بود و در چاه افتاد، مطایبه هر که در زندگی نانش نخورند
چون بمیرد نامش نبرند حکمت در خشک سالی مصر سیر نخوردی تا گرسنگانرا
فراموش نکند لذت انگور بیوه داند نه خداوند میوه مثنوی
آن که در راحت و تنعم زیست، او چه داند که حال گرسنه چیست، حال درماندگان کسی داند
که با حوال خود فرو ماند قطعه ای که بر مرکب تازنده سواری هش دار، که خر خارکش مسکین
در آب و گلست، آتش از خانه همسایه درویش مخواه، کانچه بر روزن او میگذرد
دود دلست وعظ درویش ضعیف حال در تنگی خشک سال مپرس که چونی مگر بشرط
آنکه مرهمی بر ریشش نهی و معلومی در پیشش قطعه خری که بینی و بار در گل افتاده،
بدل بر و شفقت کن ولی مرو بر سرش، کنون که رفتی و پرسیدیش که چون افتاد، میان
ببند چون مردان بگیر دم خرش وعظ دو چیز محال عقلست خوردن بیش
از رزق مقسوم و مردن پیش از وقت معلوم قطعه قضا دگر نشود گر هزار

ناله و آه بشکر یا شکایت بر آید از دهنم * فرشته‌ئی که وکیلست بر خزاین باد * چه غم
خورد که بمیرد چراغ بیوه زنی * نصیحت ای طالب روزی بنشین که بخوری * وای
مطلوب اجل مرو که جان نبری * قطعه جهد رزق ار کنی و گر نکنی * برساند خدای عز و جل *
ور روی در دهان شیر و پلنگ * نخورندت مگر بروز اجل * حکمت بنانهاده دست نرسد
و نهاده هر جا که هست برسد * بیت شنیده‌ئی که سکندر برفت تا ظلمات
بچند محنت و خورد آنکه خورد آب حیات * حکمت صیاد بی روزی در دجله ماهی
نگیرد و ماهی بی اجل در خشک نمیرد * بیت مسکین حریص در همه عالم همی‌دود * او در قفای
رزق و اجل در قفای اوست * تنبیه توانگر فاسق کلوخ زر اندود است و درویش
صالح شاهد خاک آلود * این دلق موسیست مرقع و آن ریش فرعون مرصع * شدت نیکان
روی در فرج دارد و دولت بدان سر در نشیب * قطعه هر که را جاه و دولتست و بدان
خاطر خسته‌ئی نخواهد یافت * خبرش ده که هیچ دولت و جاه * بسرای دگر نخواهد یافت *
لطیفه حسود از نعمت حق بخیلست و مردم بی گناه را دشمن * قطعه مردکی
خشک مغز را دیدم * رفته در پوستین صاحب جاه * گفتم ای خواجه گر تو بدبختی *

مردم

مردم نیکبخت را چه گناه * قطعه الا تا نخواهی بلا بر حسود * که آن بخت برگشته
خود در بلاست * چه حاجت که با وی کنی دشمنی * که او را چنین
دشمنی در قفاست * تنبیه تلمیذ بی ارادت عاشق بی زرست و رونده
بی معرفت مرغ بی پر و عالم بی عمل درخت بی بر و زاهد بی علم خانه بی در *
نصیحت مراد از نزول قرآن تحصیل سیرت خوبست نه ترتیل سورت مکتوب
عامی متعبد پیاده رفته است و عالم متهاون سوار خفته * عاصی که دست
بر دارد به از عابدی که در سر دارد * بیت سرهنگ لطیف خوی دلدار *
بهتر ز فقیه مردم آزار * مطایبه یکی را گفتند عالم بی عمل بچه ماند گفت بزنبور بی عسل *
بیت زنبور درشت بی مروت را گوی * باری چو عسل نمیدهی نیش مزن * تنبیه مرد بی مروت
زنست و زاهد با طمع رهزن * قطعه ای بناموس کرده جامه سپید * بهر پندار خلق
و نامه سیاه * دست کوتاه باید از دنیا * آستین چه دراز و چه کوتاه * لطیفه
دو کس را حسرت از دل بنرود و پای تغابن از گل بر نیاید تاجر کشتی شکسته
و وارثی با قلندران نشسته * قطعه پیش درویشان بود خونت مباح * گر نباشد

در میان ناکسی سبیل، با مرو یا باد ازرق بپوش، یا بکش بر خانمان انگشت نیل،
یا مکن با پیلبانان دوستی، یا بنا کن خانه‌ای در خورد پیل، بیت خلعت سلطان
اگر چه عزیز است، جامهٔ خلقان خود از آن بعزت‌تر، و خوان بزرگان اگر چه
لذیذ است، خردهٔ انبان خود از آن لذیذتر، بیت سرکه از دسترنج خویش و تره
از نان دهخدا و بره، حکمت خلاف رای صوابست و نقض عهد اولی الالباب
داروی بگمان خوردن و راه نادیده بی کاروان رفتن، امام مرشد محمد غزالی را پرسیدند که
بدین منزلت در علوم چگونه رسیدی گفت بدان چه هر چه ندانستم از پرسیدن
آن ننگ نداشتم، قطعه امید عافیت آنگه بود موافق عقل، که نبض را بطبیعت شناس بنمایی
بپرس هر چه ندانی که ذل پرسیدن، دلیل راه تو باشد بعز دانایی، حکمت هر آنچه دانی
که هر آینه معلوم تو خواهد شد بپرسیدن آن تعجیل مکن که حکمت را زیان دارد، قطعه
چو لقمان دید کاندر دست داود، همی آهن بمعجز موم گردد، نپرسیدش چه میساخت که دانست
که بی پرسیدنش معلوم گردد، ادب از لوازم صحبت یکی آنست که خانه بپردازی
یا با خانه خدای دربسازی، قطعه حکایت بر مزاج مستمع گوی، اگر دانی که دارد با تو میلی،

هر آن

هر آن عاقل که با مجنون نشیند، نگوید جز حدیث روی لیلی، مطایبه هر که با بدان نشیند
اگر چه طبیعت ایشان نگیرد بطریق ایشان متهم گردد چنانکه اگر بخرابات
رود بنماز کردن منسوب شود بخمر خوردن، مثنوی رقم بر خود بنادانی
کشیدی، که نادان را بصحبت برگزیدی، طلب کردم ز دانایی یکی پند مرا
گفتا که با نادان مپیوند، که گر دانای عصری خر بباشی، وگر نادانی ابله‌تر بباشی،
عبرت حلم شتر چنانکه معلومست اگر طفلی مهارش گیرد و صد فرسنگ ببرد گردن
از متابعت او نپیچد اما اگر دره‌ای هولناک پیش آید که موجب هلاک باشد
و طفل بنادانی آنجا خواهد رفتن زمام از کفش درگسلاند و دیگر مطاوعت نکند
که هنگام درشتی ملاطفت مذموم است و گفته‌اند دشمن بملاطفت دوست نگردد
بلکه طمع زیاده کند، قطعه کسی که لطف کند با تو خاک پایش باش، وگر خلاف
کند در دو چشمش آکن خاک، سخن بلطف و کرم با درشتخوی مگوی، که زنگ
خورده نگردد بنرم سوهانی پاک، ادب هر که در میان سخن دیگران افتد تا مایهٔ
فضلش بدانند پایهٔ جهلش بشناسند، قطعه ندهد مرد هوشمند جواب
مگر آنگه کز او سؤال کنند،

گر چه مرحوم بود در مزاج سخن . اهل دعویش بر محال کنند . ادب برابنسبی در جامع

دانستم حضرت شیخ هر چند بر مسندی که دینت چون نشست و ندیم نشیند که

نجاست دانستم که از آن احتراز می‌کند که ذکر هر عضوی روا نباشد و خردمندان گفته‌اند

هر که سخن نسنجد جوابش برنجد قطعه تا نیک ندانی که سخن عین صوابست

باید که به گفتن دهن از هم نگشایی . گر راست سخن گویی و در بند بمانی

به زانکه دروغت دهد از بند رهایی . تشبیه دروغ گفتن به ضربت لازب ماند

که اگر نیز جراحت درست شود نشان بماند چون برادران یوسف که بدروغ

موسوم شدند بر راست گفتن ایشان نیز اعتماد نماند قال الله تعالی بل سولت

لکم انفسکم امرا فصبر جمیل قطعه کسی را عادت بود راستی . خطا گر کند

درگذرند ازو . وگر راست باور ندارند ازو قطعه دروغی نگیرند صاحب دلان .

بر آن کس بپوسته گفتست راست وگر هشته رشد نبادستی . اگر راست

گوید تو گویی خطاست . مطایبه اجل کائنات از روی ظاهر آدمیست

و اذل موجودات سگ و باتفاق سگ حق شناس به از آدمی ناسپاس

قطعه

١٠٦

قطعه سگی را لقمه‌ای هرگز فراموش . نگردد گر زنی صد نوبتش سنگ .

وگر عمری نوازی سفله را . بکمتر چیزی آید با تو در جنگ . لطیفه از نفس پرور هنر

وری نیاید و بی هنر سروری را نشاید مثنوی مکن رحم بر گاو بسیارخوار .

که بسیار خسبست بسیارخوار . چو گاو ار همی بایدت فربهی . چو خر تن بجور کسان در دهی .

ترتیب در انجیل آمده است که ای فرزند آدم اگر توانگری دهمت از من مشغول شوی

و اگر درویش کنمت تنگدل نشینی پس حلاوت ذکر من کجا یابی و بعبادت من

کی شتابی قطعه که اندر نعمتی مغرور و غافل . گه اندر تنگدستی خسته و ریش .

چو در سرا و ضرا حالت اینست . ندانم کی بحق پردازی از خویش . عبرت ارادت

بیچون یکی را از تخت شاهی فرود آرد و دیگری را در شکم ماهی نکو دارد بیت

وقتست خوش آن را که بود ذکر تو مونس . ور خود بود اندر شکم حوت چو یونس

حکمت اگر تیغ قهر برکشد نبی و ولی سر در کشند و اگر غمزه لطف بجنباند بدان را

بنیکان در رسانند قطعه گر بمحشر خطاب قهر کند . انبیا را چه جای معذرتست .

پرده از روی لطف گو بردار . کاشقیا را امید مغفرتست . وعظ هر که بتادیب دنیا راه

صواب نگیرد به بند عقوبت گرفتار آید قال الله تعالی ولنذیقنهم من العذاب الادنی دون العذاب الاکبر

بیت: پند است خطاب مهتران آنگه بند ° چون پند دهند و نشنوی بند نهند

عبرت: نیکبختان بحکایات و امثال پیشینیان پند گیرند پیش از آن که پسینیان بواقعهٔ ایشان مثل زنند

قطعه: نرود مرغ سوی دانه فراز ° چون دگر مرغ بیند اندر بند ° پند گیر از مصائب دگران ° تا نگیرند دیگران از تو پند

حکمت: آن را که گوش ارادت گران آفریده‌اند چون کند که بشنود و آن را که کمند سعادت کشیده‌اند چون کند که نرود

قطعه: شب تاریک دوستان خدای ° می بتابد چو روز رخشنده ° وین سعادت بزور بازو نیست ° تا نبخشد خدای بخشنده °

رباعی: از تو بکه نالم که دگر داور نیست ° وز دست تو هیچ دست بالاتر نیست ° آن را که تو رهبری کسش گم نکند ° وان را که تو گم کنی کسش رهبر نیست

عبرت: گدای نیک انجام به از پادشاه بد فرجام

بیت: غمی کز پسش شادمانی بری ° به از شادیی کز پسش غم خوری

لطیفه: زمین را از آسمان نثار است و آسمان را از زمین غبار کل اناء یترشح بما فیه

ادب بیت: گرت خوی من آمد ناسزاوار ° تو خوی نیک خویش از دست مگذار

حق تعا

حق تعالی می‌بیند و می‌پوشد و همسایه نمی‌بیند و می‌خروشد

نعوذ بالله اگر خلق غیب‌دان بودی ° کسی بحال خود از دست کس نیاسودی

مطایبه: زر از معدن بکان کندن برآید و از دست بخیل بجان کندن

قطعه: دونان نخورند و گوش دارند ° گویند امید به که خورده ° روزی بینی بکام دشمن ° زر مانده و خاکسار مرده °

ادب: هر که بر زیردستان نبخشاید بجور زبردستان گرفتار آید

مثنوی: نه هر بازو که در وی قوتی هست ° بمردی عاجزان را بشکند دست ° ضعیفان را مکن بر دل گزندی ° که درمانی بجور زورمندی °

حکمت: عاقل چون خلاف در میان بیند بجهد و چون صلح بیند لنگر بنهد که آنجا سلامت بر کران است ° و اینجا حلاوت در میان

حکمت: مقامر را سه شش می‌باید ولیکن سه یک می‌آید

بیت: هزار بار چراگاه خوشتر از میدان ° ولیکن اسب ندارد بدست خویش عنان

نظم درویشی: در مناجات می‌گفت یارب بر بدان رحمت کن که بر نیکان خود رحمت کرده که ایشان را نیک آفریده

حکمت: اول کسی که علم بر جامه و انگشتری در دست نهاد جمشید بود گفتندش

جمله زینت و آرایش بهیچ وادی و فضیلت راست گفت راست از پای راستی
تمامست قطعه فریدون گفت نقاشان چین را که پیرامن خرگاهش
بدوزند بدانرا نیک دار ای مرد هشیار که نیکان خود بزرگ و نیک روزند
حکمت بزرگی را گفتند با چندین فضیلت که دست راست دارد خاتم چرا
در دست چپ میکنند گفت ندانی که همیشه اهل فضل محروم باشند بیت آنکه حظ
آفرید و روزی داد یا فضیلت همی دهد یا بخت ملوک قطعه نصیحت پادشاهان مسلم
کسی را است که بیم سر ندارد و امید زر مثنوی موحد چه در پای ریزی زرش
چه شمشیر هندی نهی بر سرش امید و هراسش نباشد ز کس بر اینست بنیاد توحید و بس
لطیفه پادشاه از بهر دفع ستمکارانست و شحنه از بهر خونخواران و قاضی
مصلحت جوی طرارانست که هرگز دو خصم بحق راضی پیش قاضی نروند
قطعه چو حق معاینه دانی که می بباید داد بلطف به که بجنگ آوری و دلتنگی
خراج اگر نگذارد کسی بطیبت نفس بقهر از او بستانند و مزد سرهنگی مطایبه همه کس را
دندان بترشی کند گردد و قاضیانرا بشیرینی بیت قاضی که برشوت بخورد پنج خیار
ثابت

ثابت کند از بهر تو ده خربزه زار لطیفه قحبه پیر از نابکاری چه
کند که توبه نکند و شحنه معزول از مردم آزاری بیت جوان گوشه نشین
شیرمرد راه خداست که پیر خود نتواند ز گوشه برخاست بیت جوان سخت می
باید که از شهوت بپرهیزد که پیر سست رغبت را خود آلت برنمی خیزد حکمت
حکیمی را پرسیدند که چندین درخت نامور که خدای تعالی آفریده است
بلند و برومند هیچ یکی را آزاد نخوانند مگر سرو را که ثمره ندارد درین
چه حکمتست گفت هر یکی را دخل معینست و وقتی معلوم که گاهی بوجود آن
آن تازه است و گاهی بعدم آن پژمرده و سرو را هیچ ازین جمله نیست
و همه وقت تازه است و این صفت آزادگانست قطعه بر آنچه میگذرد
دل منه که دجله بسی پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد گرت ز دست
برآید چو نخل باش کریم ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد وعظ
دو کس مردند و حسرت بردند یکی آنکه داشت و نخورد و دیگر آنکه دانست و نکرد
قطعه کس نبیند بخیل فاضل را که نه در عیب گفتنش کوشد ور کریمی دو صد گنه دارد

4032

کرمش عیبها فرو پوشد خاتمة الکتاب تمام شد کتاب گلستان والله

المستعان در این جمله چنانکه رسم مؤلفانست از شعر متقدمان بطریق

استعارت تلفیقی نرفت بیت کهن خرقهٔ خویش پیراستن به از جامهٔ عاریت

خواستن غالب گفتار سعدی طرب‌انگیزست و طیبت‌آمیز و کوته‌نظران را بدین علت

زبان طعن دراز گردد که مغز دماغ بیهوده بردن و دود چراغ بی‌فایده

خوردن کار خردمندان نیست ولیکن بر رای روشن صاحبدلان که روی سخن در ایشانست

پوشیده نماند که دُرّ موعظه‌های شافی در سلک عبارت کشیده است و داروی

تلخ نصیحت بشهد ظرافت برآمیخته تا طبع ملول ایشان از دولت

قبول محروم نماند مثنوی ما نصیحت بجای خود کردیم روزگاری درین بسر بردیم

گر نیاید بگوش رغبت کس بر رسولان پیام باشد و بس قطعه یا ناظرا

فیه سل بالله مرحمة علی المصنف واستغفر لکاتبه واطلب لنفسک

من خیره بدین من بعد ذلک غفرانا لصاحبه

تمت بعون الملک ...

Süleymaniye U. Kütüphanesi
Kısmı | Fatih
Yeni Kayıt No. |
Eski Kayıt No. | 4032